فهرست پایان کتاب مراجعه شود

فهرست پایان کتاب مراجعه شود

وبه نستعین بسم الله الرحمن الرحیم

حضرت حکیم علی الاطلاق جلت حکمته که وظایف لطایف
حمد وثنای او بحکم وَاِن مِن شَیءٍ اِلّا یُسَبِّحُ بِحَمدِهِ بر زبان جمیع
موجودات علوی وسفلی جاری و داریست و فواید موائد
آلای بی‌منتهای او بقاعده مستمره وَاَعطیٰ کُلَّ شَیءٍ خَلقَهُ ثُمَّ هَدیٰ
در اجزای مجموع مبدعات سماوی وارضی ساری وسایر

نظم

رموز آموز عقل نکته پیوند — شناسائی ده جان خردمند
جواهر بخش حکمتهای باریک — بروز آرنده شبهای تاریک

در کلام قدیم کریم وکتاب لازم التقدیم والتکریم با حضرت رسالت
پناه سلطان تختگاه لی مع الله نکته دان وعَلَّمَکَ ما لَم تَکُن تَعلَم
در سخن بیان اَنَا اَفصَحُ العَرَبِ وَالعَجَم   مثنوی

محمد

محمد کاز ازل تا ابد هر چه هست — بآرایش نام او نقش بست
چراغی که انوار بینش در اوست — فروغ همه آفرینش ازوست

صَلَوٰاتُ اللهِ وَسَلامُهُ عَلَیهِ وَعَلیٰ آلِهِ وَصَحبِهِ المُقَرَّبینَ لَدَیهِ وَعَلیٰ
مَن تابَعَهُ وَانتَمیٰ اِلَیهِ جهت هدایت طالبان مقاصد ارادت
وحمایت قاصدان مطالب استفادت بدین نوع خطاب فرموده
وان دانش آموز عَلَّمَهُ شَدیدُ القُویٰ را طریق تعلیم مستعدان
مکتب ادب وسبیل تلقین وتفهیم مستفیدان مدرسه جد وطلب
بدین منوال نموده که اُدعُ اِلیٰ سَبیلِ رَبِّکَ بِالحِکمَةِ وَالمَوعِظَةِ الحَسَنَةِ
منطوق این کلام سعادت فرجام آنست که ای دعوت کننده
عالمیان بموائد عواید صلاح وسداد وای ره نماینده آدمیان
بمناهج مصالح معاش ومعاد بندگان مرا از طریق حکمت
براه راست دعوت کن و پرسندگان مرا بموعظت نیکو از پای
هوا بروضه رضا رهنمون باش که نفوس سرکش را جز بتازیانه
حکمت رام نتوان کرد و طباع خود پسند را جز بموعظه حسنه باصلاح
نتوان آورد ولو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا نظم

بهر آن رایض که توسن را کند رام   کند آهستگی با کرّه خام
به تندی توسن از سر تند گردد   وگر کندی نمائی کند گردد

چنانچه رام ساختن توسنان نوعنان بملاحظهٔ دقایق ملایمت متعسر است منقاد گردانیدن نفوس جمعی نیز که قوای بهیمی و سبعی بر طبایع ایشان غالب گشته در مرعی ذَرْهُمْ یَأْکُلُوا وَیَتَمَتَّعُوا ایمانعی و دافعی چریده اند و لگام نهی منکر و تازیانهٔ امر معروف ندیده بی استعمال مقدمهٔ حکمت متعذر خواهد بود

بیت

حکمت طلب و زیرکی آموز   تا به گردد روزت از روز

وَمَنْ یُؤْتَ الْحِکْمَةَ فَقَدْ أُوتِیَ خَیْرًا کَثِیرًا آیت

بحکمت حل هر مشکل توان کرد   بحکمت کام دل حاصل توان کرد

جنگ الشعراء المتقدمین بعون الملک المبین

بسم الله الرحمن الرحیم

خواجه سلمان فرماید

بدست باد که گاهی سلامی میرسان یار را   که از لطف تو خود آخر سلامی بیوفا را
شب غم نالهٔ هجر ترا با کوه اگر گویم   ز رقت چشمها گردد گریبان سنگ خارا را
شب یلداست تار ای عجب حالی که گفت من   که من روزی ندیدم هرگز آن شبهای یلدا را
بود امیدی ز شب مرا امید و میدانم   که در شبهای سودایت سپیدی نیست سودا را
ز شرح حال من زلف تو ماریست پیچاپیچ   اگر خواهی خبر بگشای طومار سویدا را
ز رفتن پای عاجز گشت و ره نفس پیمائی   اگر کار سر کشید ز سر میساختم پا را
گر از شبهای سلمان و حال او خبر پرسد   بگو ای جان که بی جانان چه باشد جان شیدا را

خواجه حافظ فرماید

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را   بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را
بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت   کنار آب رکناباد و گلگشت مصلی را
فغان کین لولیان شوخ شیرین‌کار شهرآشوب   چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را
ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنیست   برنگ و خال و بوی و خط چه حاجت روی زیبا را
بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی   جواب تلخ می زیبد لب لعل شکرخا را
نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستر دارند   جوانان سعادتمند پند پیر دانا را
غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ   که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

مولانا کاتبی فرماید

مسجودی که پیدا کرد این سقف مینا را / که جز ابروی آن نیست محراب دگر ما را
ز بستان سرو را خواهیم کندن پیش آن قامت / اگر صد جای خواهد کرد محکم در زمین پا را
عزیز من نشاید در وفا کمتر ز زن بودن / که جان در عشق زد از غم یوسف زلیخا را
برد هردم زمانه سرو ولیکن شانه بنشسته / ز گرد آن کو دیگر برون آریم سرها را
پریشان کرد بر رخ شمعهای کاتبی زلفش / فکند آتش بجز من پای تا سر اهل سودا را

امیر شاهی فرماید

نبود رهی نیست در کوی تو مشتاقان شیدا را / خم زلفت طناب محبت میکشد ما را
تو در دل ای پری سیمان چه جای صبر و عقل و جان / زمانی باش گر با محرمان خالی کنم جا را
اگر گیتی افکندم سری بر چشم مکن کاندم / چنان بودم که از مستی نمیشناختم پا را
غم نا آمد خوردن نبقدم رنجه میدارد / همان بهتر که با فردا گذارم کار فردا را
ز مرگ گلش دل زاهد کجا یاد آر شاهی / بلی خود کار گر ناید سنان خار بر خارا

مولانا عبد الرحمن جامی فرماید

بافسون کرگشایی مهر آن لعل شکرخا را / فرود آری ازین فیروزه گردون مسیحا را
بیا ساقی اگر اقبال گردون پایدار بودی / نکردی پایه تخت سکندر تاج دارا را

سفال

سفال درد دی اندر ده که بهر نقل این مجلس / بنزد گر آسمان ریزد فلک عقد ثریا را
بجو از عقل شرح ذل که در در آشام میخانه / بجام می حوالت کن حل این معما را
سواد وصف خطش میکنی ای خامه عنبرگن / که از مهر مداد آرم برون از دل سویدا را
قیاس سیل چشم اشکبار مالکی دانند / جز آن کز نشست پیمودن تواند آب دریا را
ز دست ما نمی آید شمار سنگ بیدادت / نه عقد و رشته از انگشتان شمردن ریگ صحرا را
مرا تو چشم بینایی و یاران جمله اغیارند / عجب نبود گر از اغیار بوشم چشم بینا را
ز رشک عکس بجامی بس که غیره خور زرد / کند رنگین کتابه بر سر این ایوان مینا را

جواب فرماید

مرا پوشی از جلوه طاوس آن بکلبه رعنا را / منه در کام آن طوطی لب لعل شکرخا را
دلم بکوه عدای ساقی ز دست آرزو دارد / زکوته ساعد سیمین بدست آور دل ما را
اگر یوسف تراید ز جان گشتی خریدارت / یقین معذور فرمودی ز مهر خود زلیخا را
چو از جان پیش آن محراب ابرو آورم سجده / زر تسبیح مرجان نم ز روی مصلا را
چو گردم خاک راه او تواند بگذرد بر من / تواند مردم چشمم که بوسد آن کف پا را
بیا ساقی بده جامی و فرصت غنیمت دان / نمیداند کسی امروز چون احوال فردا را
پریشان میشود جانا همه جمعیت عالم / پریشان میکنی بر رخ چو آن جعد سمسا را

سیفی فرماید

بهر جایی که روزی دیده‌ام از روی رعنا را — نمیخواهم که بینم بی رخ او دیگر آنجا را

شه ملکم دولت خاک درت میخواهم من هم — چه حاصل چون نمیخواهی تو دولتخواهی ما را

تو هرگز شاه من از حال درویشان نمی‌پرسی — کسی زین شهر اگر حاکم شود پرسد همین‌ها را

تمنای وصالت دارم و گر جان رود زین — نخواهم کرد بیرون هرگز از دل این تمنا را

بود فریاد سیفی در غمت از بهر شهایی — اگر چه هیچ آوازی نباشد دست شما را

مولانا بنایی مشهد فرماید

می معشوق میخواهم نه مال و ملک دنیا را — که از دنیا و مافیها می و معشوق بس ما را

من از مهر محبت کرده بودم سر برون روزی — که معمار قضا می‌بست این نه طاق مینا را

معماییست بس مشکل کشا اسرار عشق ای دل — که آسان نیست حل مشکل آن هیچ دانا را

تحلیل وجود خویش و ترکیب او سلفر — توانی کشف کرد ای او رمز این معما را

جمال عشق اگر از روی مستوری کشد برقع — ندانی از مسلمان فرق کردن گبر و ترسا را

گر از همت نبودی اهل دل را پایهٔ عالی — قدم مبارک خورشید کی بودی مسیحا را

ز چشم منکران کور دل باطن نهان اولی — که تاب دیدن خورشید نبود چشم اعمی را

بنقد امروز کار در کار فردا کردی اینجا — نظر دا کر بین آن به که سازی کار فردا را

بهارا

جهان از انبست تیمار او سر جالی جهان او — که یارب سرو جالی جهان بی سرو پا را

مولانا هلالی فرماید

بچشم لطف اگر بینی گرفتاران رسوا را — بیا هم گوشه چشمی که رسوا کرده ما را

بهر جا پا نهی آنجا نهم صد بار چشم خود — چه باشد آه اگر یکبار بر چشم نهی پا را

مرا گر از تماشای تو آید صد بلا بر سر — ز سر بیرون نخواهم کرد هرگز این تماشا را

چو در بازار حسن از یک طرف پیدا شدند یکسر — خریداران یوسف بر طرف کردند سودا را

ز لب این نکورویی ندانستند خوبی — لب یار دی ناز سیاه نیست بر روی زیبا را

عجب دردی که فردا ماه من عزم سفر دارد — ببینم کاش امروز و نبینم درد فردا را

هلالی را بیک دیدن غلام خویش دانستی — عجب بینایی کردی بنازم چشم بینا را

آصفی فرماید

بگلگشت آمدی و ساختی شرمنده گلها را — بباغ از پا نشستی تا چه کردی سرو رعنا را

چو خواب آلوده برخیزی و شب جا برگ گل سازی — زهی دولت که نادانسته بر روی نهی پا را

مسیحا شنیدم میان خلق نام لعل جان بخشت — بدوران زنده کرد آن لعل لب نام مسیحا را

چه غم ای باغبان از سایهٔ سروم اگر بندی — خدا پاینده دارد بر سرم آن سرو بالا را

چو گفتم در سرم هست از لعلت تمنایی — تبسم کرد و گفت از سر برون کن این تمنا را

جوانی بایدت پیرانه سر آشنای عاشق شو — کرامت بین ز عشق یوسف این معنی زلیخا را
کم فتی زلف او آهی اگر جان عوض خواهد — روان تسلیم کن با او مده از دست سودا را

مولانا فیضی فرماید

بلبل درد گو بگذر حدیث زهد و تقوا را — بجز افسانهٔ لیلی مگو مجنون شیدا را
نیم خالی زمانی از خیال دانهٔ خالت — مگر در طینت ما کاشتند تخم سودا را
خط لعل تو یک نقطه صفای باطن افزاید — بلی خاصیت این باشد لعل مصفا را
بزهر چشم تا کی کام جسم تلخ میداری — بشیرین خنده بخشا یکدم آن لعل شکرخا را
ز تقصیرات خود عذری اگر گویم نمی رنجی — تو میدانی اگر بخشی و گر میکشی ما را
چه خوان بخت بدم از وصل او نومید میدارد — که شبها می نبینم بخواب آن ماه سیما را
بصد خواری ز پا افتاده فیضی در ره عشقت — چنین افتد کسی کز حد خود بیرون نهد پا را

مولانا اهلی فرماید

تمنا داشتم در دیده خاک آن کف پا را — بحسرت مردم و در خاک بردم این تمنا را
چه حالست اینکه سر ریزد بخارم و محنت — من غمدیده گر بر سنگ خارا سیم پا را
بجان آمد دلم از غیرت نگاشتی که هرگز — نیفتادی گذر بر محنت آباد جهان ما را
نه من بی تو توانم آمدن نی سوی خود جوانی — نباشد در تو این یاری نیاید لطف آن یارا

رادونا

ز تا زوری که جائی دیده ام آنجا روم بی خود — ندارم طاقت آنهم که منم بی تو آنجا را
عجب نبود اگر چون گرد باد از جای برخیزم — بجا مانم گردی جولان سمند بادپیما را
اسیر عشق داند لذت وارستگی اهلی — نباشد ذوق این معنی گرفتاران دنیا را

شیخ سعدی فرماید

گر ماه من برافکند از رخ نقاب را — برقع فرو هلد بجمال آفتاب را
گوئی دو چشم جادوی عابد فریب تو — از چشم من بسحر ببستند خواب را
اول نظر برفت ز دستم عنان عقل — وان را که رفت عقل چه داند صواب را
گفتم مگر بفضل رهایی بود ز عشق — چه مصلحت خوردن مستسقی آب را
دعوی درست نیست که گویم ز دوست نیست — چون شربت شکر بخورم زهر ناب را
آتش بیار و خرمن آزادگان بسوز — تا پادشه خراج نخواهد خراب را
سعدی نگفتمت که مرو در کمند عشق — تیر نظر بیفکند افراسیاب را

امیر خسرو فرماید

دیوانه میکنی دل و جان خراب را — مشکن بناز سلسلهٔ مشک ناب را
بی جرم اگر چه ریختن خون بود گناه — تو خون من بریز برای ثواب را
بوی وصال در خور این دردمند نیست — ضایع مکن بدلق گدایان گلاب را

از چاشنی درد جدائی کی آگهند — یکشب کسان که تلخ نکردند خوابرا

آفت جمال شاهد ساقیست بیهوده — بدنام کرده اند بستی شراب را

خونابه میچکاندم از دیده سوز دل — خوش گریه‌ایست بر سر آتش کبابرا

خسرو ز سوز گریه ندارد نگاه داشت — آری سفال گرم بجوش آرد آب را

خواجه سلمان فرماید

زان پیش کاتصال شدی جان آب و گل — عشق تو خانه ساخته بود این خراب را

مهر رخت ز آب و گل باشد آشکار — پنهان بگل چگونه کنند آفتاب را

عکس رخت چو مانع دیدار میشود — بهر خدا چه میکنند آن رخ نقاب را

بر ما کشید خط خطا مدعی و ما — خط در کشیده ایم خطا و صواب را

فردا که نامه عملم را کنند عرض — روشن کنم بروی تو یکیک حساب را

تا کفر و دین شود همه یکرو و یکجهت — بردار یکره از طرف رخ نقاب را

سلمان بخاک پای تو تا چشم باز کرد — یکبارگی ز چشم بیفکند خواب را

شیخ کمال فرماید

دی چاشتگه ز چهره فکندی نقاب را — شرمنده ساختی همه روز آفتاب را

تیغ ترا چه حاجت خصمست بخون ما — بر خلق تشنه حکم روانست آب را

تم

منم همیشه چشم تو چاره و سر گران — ایمهاست شیوه مردم بسیار خواب را

دل سوخت در سماع و نمی ایستد ز چرخ — رقص خوش نیست بر سر آتش کباب را

ای پرده دار حال دل من تو عرضه دار — باشهریار قصه شحنه خراب را

عاشق کشی ثواب بود در طریق عشق — آن شوخ چون گذاشت دست این ثواب را

گفتی چرا بصورت من عاشقی کمال — صورت ندیده چون بنویسم جواب را

اصیلی فرماید

یارب که برگرفت ز روی تو نقاب را — کامروز نیست تاب دگر آفتاب را

بگذار تا که دم زند از چین زلف تو — بسیار خون بکن جگر مشک ناب را

ما را امید به لب لعل تو شربتی — از حال تشنگان خبری نیست آب را

کر شیوهای نرگس مستت چنین بود — مردم دگر بچشم نبینند خواب را

هر روز بی‌حساب فرستی بمن غمی — گویا ز یاد برده‌ئی روز حساب را

گر بر لبت نشست عرق نیست باکی آن — نی قند زانکه نیست حلاوت گلاب را

روزی رسد حدیث اصیلی بگوش شاه — می آورد بنظم چو در خوشاب را

امینی فرماید

ای آفتاب حسن برافکن نقاب را — در پرده حجاب فرست آفتاب را

برتن همیکشیم خدنگ تو بیحساب — دارند دوستان تو در دل حساب را

بر چین زلف پر شکنت چون صبا گذشت — در هم شکست سلسلهٔ مشک ناب را

بر بادپای ناز چو گشتی از سرم — آموخت عمر من ز تو رسم شتاب را

دیوانه گشت و مست لبینی ز جام عشق — با عاقلان گذاشت جهان خراب را

آهی فرماید

از رخ بدست بر افکن نقاب را — یکلحظه کن بکج نظران آفتاب را

لعل تو جا گرفته بدل عارضت بچشم — بنگر دل پر آتش و چشم پر آب را

ای مست جام حسن از آن لب بگوی تلخ — تلخی اگر چه عیب نباشد شراب را

چندان گریستم که ز طوفان اشک من — معموره نماند جهان خراب را

در عاشقی جفای رقیبان بود عذاب — آهی کشیده است بسی این عذاب را

اهلی فرماید

سرگشته ساخت ماه رخت آفتاب را — در خون نشاند لعل لبت مشک ناب را

از راه دیده در دل تنگم در آمدی — از دل قرار بردی و از دیده خواب را

حیران صنع ایزد پاکم که قدرتش — بخشد لطایف این همه یک قطره آب را

نشمارد از حساب سگانت مرا رقیب — مپسند بر من این ستم بیحساب را

اهلی

اهلی مدار چشم فراغت ز روزگار — آسودگی کجاست جهان خراب را

امیر خسرو فرماید

بسی شب با مهی بودم کجا شد یارب آن شبها — کنون هم شب ولیکن سیاه از دود یاربها

خوش آن شبها که پیش شمع تو می‌کرد کس خوش — جهانم میشود تاریک چون یاد آرم آن شبها

پیالهٔ جان پر از قالب که تا زنده شوند از سر — بگوییت عاشقان کز جان تهی گردند قالبها

سفیدم گشته همت این استخوان از تپش تا برهم — بیاد ماه رخسار تو میریزند کوکبها

چه باشد گر شبی پرسی که در شبهای تنهایی — غریب زرد دیوارت چگونه میکشد شبها

مرنج از بهر جانی خسرو اگر میکشد یارت — که باشد خون رویار از لبی نیکو نه مشربها

مولانا جامی فرماید

چو اشک خویش غلطم در میان خاک و خون شبها — ز رشک آنکه چیم جام می لب بر آن لبها

شدی مشهور شهر آنسان که همچون سورهٔ یوسف — همی خوانند طفلان قصهٔ حسنت بمکتبها

بخواب ار بر در تیابند جلوهٔ کشتگان — ببیداری کجا آیند دیگر سوی قالبها

ز نور شب سیه بی بر رود بر آسمان افتد — ملائک را غلط در سبحه از غوغای یاربها

شرار آتش دل هر دم افزاید تبی دیگر — خدا را ای طبیب آخر که جانم سوخت زین تبها

شدم بخت تو از اشک جگر نارش شد هرگز — سعادتمندی روزی این سیاره کوکبها

هفتاد و دو ملت کرده جاری و بعشق او / ملی عاشق ندارد مذهبی جز ترک مذهبها

خواجه آصفی فرماید

نهی بر آفتاب افکنده زلفت سایهٔ شبها / به روی تر از حلقهای زلف کوکبها

نخواهد یافت تسکین تیغ خوبان چند خون گریم / که خون کم گردم سودی نمیدارد درین تبها

هوای نوخطان بکتب کلش استخوان سازد / که بر خانه فقط کردن در آرندم بمکتبها

همی گریم که هر دور لبت پیمانهٔ عمرم / چنان پر شد که آب زندگی میریزد از لبها

چی فرش ترست کردون ز آب چشم خاک مشتاقان / چو برزد خشت از شادی تهی بجلد در بقا لبها

بدین خود مرا روزی که خواندمی پرستی / کنند آن روز ز هفتاد و دو دولت نقل مذهبها

بهر میخواره دیدم آصفی را صحبت کرمی / که صحبت در نگیرد گر موافق نیست مشربها

امیر حاج تخلص الفنی فرماید

زمین پرسید حال دور چرخ و سیر کوکبها / که چون سیاره با ما بی برو ز آرنده ام شبها

خواجه حافظ فرماید

الا یا ایها الساقی ادر کاسا وناولها / که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

ببوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید / ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید / که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

مرا در منزل

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هردم / جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل / کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آخر / نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ / متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

مولانا لسانی فرماید

الا یا ساقی العشاق ادر لنا و مجلنا / که شوری میکند شیرین شراب تلخ در دلها

شده نالان ز درد دل چنان کز ضعف فریاد من / رسیده تا بلب آید کند در راه منزلها

مرا بر روی هم صد مشکل افتاده است از وصلش / به هجران زیستن مشکلترین جمله مشکلها

مرا یارب ازل بنوشت چه روز روزگار است این / که هر شب تا سحر میسوزم و او شمع محفلها

لسانی لابی و درد باده را مگذار چه حاصل / که آب روی رندان میشود حاصل ازین گلها

امیر شاهی فرماید

الا ای بر خط سبزت ز هجران داغ بر دلها / مژه گز اشک مشتاقان بخون آغشته تر لها

بتقصیر وفا سیمم مکن گز آب چشم من / هنوز اندر رهت تخم وفا میروید از گلها

گر از گردون بلاها باشدت بر عشق الا مکن / که عشق آمد درین مشکل مدور حل مشکلها

حریف بزم رندان گر نکه گر از انتظار من / که پر میسوزد این پروانه زان شمع محفلها

درین میخانه گر صد رقبولی آرزو داری / چو شاهی همتی دریوزه میکن از در دلها

مولانا عبد الرحمن جامی فرماید

شراب لعل باشد قوت جانها قوت دلها / الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

ز اول عشق مشکل بود و آخر هم چه سان گویم / که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

خوش آن مستی که هشیار از حرم خیزد از و فارغ / که بود اندر میان راهی و اندر راه منزلها

ندانم گر که لیلی پرده های نوکها شب / ز کلبانگ پدی بیری و گرد آرند محملها

مزن بر جستن دلق در دو نوشان زاهد اعنه / که در کوی مغان هستند صدر آرای محفلها

شدم در لا بیابان خرد و سر چند میدانم / که روزی بر دهد کلهای پسولی ازین گلها

درین دریای غم کشتی می از کف منه جامی / که نتوان جز بدین کشتی گرفتن راه ساحلها

مولانا بنائی تخلص جامی فرماید

دلا در عشق اگر خواهی که سازی حل مشکلها / چو مردان همتی دریوزه میکن از در دلها

جدا یار اگر خواهی بسر از خود چو لطف او / وصال کعبه میجویی بسر کن قطع منزلها

فلک دورم فگند از دولت شبهای وصل او / لیالی الوصل عدن یا دلیل الخیر او صلها

مشو از ناله شبگیر ای محمل نشین رنجه / که فریاد جرس بسیست دنبال محملها

در اول قصه غمهای خود بنوشتم از مردم / ولی این داستان افسانه شد آخر بمحفلها

فغان

فضیلت نیست غیر از رندی و عشق و جنون حالی / فعلی کل ما جادلت فی الدنیا و حصلها

مولانا شاه حسین کاشی فرماید

بکن دلها ز دل کشتیم چون افتاد مشکلها / که بگشاید گره درویشان که دانی از در دلها

درین گرداب بی پایان چو خاشاکیم سرگردان / مگر بار آورد موج عنایت سوی ساحلها

دلا فیض نسیم آسان کند گر مشکلی داری / که از دل غنچه را باد سحر بگشاد مشکلها

دم رحلت که مسکین ناقه زیر باری نالد / ز لیماری سازد که بر بستند محملها

چه حاجت پی برم که گویم حال دل با او / نوشتم حال دل را بر در و دیوار منزلها

رهیست صد بلا است از خون یارا کشتیان بگذر / مبادا دامن پاکت بیالاید بدین گلها

اگر خوانند در محمل نشینان نظم کاشی را / برآید نالهای درد ناک از اهل محفلها

مولانا هلالی فرماید

ز آب چشم من گل شد ره عشق منزلها / ندانم تا چه گلها بشگفد آخر ازین گلها

چو از خوبان بسی غمهای مشکل دیده ام لیکن / غم هجران بود مشکلترین جمله مشکلها

شکست جمع بر دلهای غمگین سوختن داغی / ولی داغی که تا روز قیامت ماند بر دلها

ز توفان سرشک خود بگردابی فرو رفتم / که عمر نوح اگر یابم نه بینم روی ساحلها

چه از سیر یار اغیار است گرد او بگرد ای دل / چو پروانه باید شد بگرد شمع محفلها

بالالی چون حریف بزم رندان شد بگو مطرب | الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

شیخ مصلح الدین سعدی فرماید

مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا | گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را
گاهی بچشم احسان در حال ما نظر کن | کز خوان پادشاهان راحت رسد گدا را
من بی تو زندگانی خود را نمی‌پسندم | کاسایشی نباشد بی دوستان بقا را
سلطان چو خشم گیرد بر بندگان حضرت | حکمش رسد ولیکن حدی بود جفا را
بازای و جان شیرین بستان ز من بحجت | دیگر چه برگ باشد درویش بی نوا را
یارب تو آشنا را مهلت ده و سلامت | چندانکه باز بیند دیدار آشنا را
سعدی قلم بسختی رفتست و نیکبختی | پس هر چه پیش آید گردن بنه قضا را

همام فرماید

با انکه بر شکستی چون زلف خویش ما را | گفتن ادب نباشد پیمان شکن نگارا
هستند پادشاهان پیش درت گدایان | انجا که قدر باشد درویش بی نوا را
زان لب سلام خود را نشنیده‌ام جوابی | بیگانه می‌شماری یاران آشنا را
پیش رخت نباید بر خاک سر نهادن | شرطست سجده کردن آیینه خدا را
از چشم من نهانی ای آب زندگانی | وصلت مناسب آمد سیمرغ کیمیا را

چشم تو

چشم تو ریخت خونم شرم آیدم که گویم | از بهر نیم جانی با دوست ماجرا را
سوی همام یکباری بچشم احسان | با بنده التفاتی رسمست پادشا را

خواجه حافظ فرماید

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را | دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز | باشد که باز بینیم دیدار آشنا را
ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون | نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا
در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل | هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا
آئینه سکندر جام جمست بنگر | تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا
ای صاحب کرامت شکرانه سلامت | روزی تفقدی کن درویش بی نوا را
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست | با دوستان مروت با دشمنان مدارا
هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی | کین کیمیای هستی قارون کند گدا را
ترکان پارسی گو بخشندگان عمرند | ساقی بده بشارت پیران پارسا را
در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند | گر تو نمی‌پسندی تغییر ده قضا را
آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند | اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا
حافظ بخود نپوشید این خرقه می آلود | ای شیخ پاک دامن معذور دار ما را

مولانا جامی تخلص کاتبی فرماید

سودای آن پری رو دیوانه کرد ما را — کانجا نماند بابای عاقلان شما را

کردم بذوق و شادی شب با سگان کویت — صحبت بهم خوش آید یاران آشنا را

آب دهن فکندی بر خاک ما برفتن — آری نبات مصری ریزند توتیا را

ای حور قصر رضوان خشتیست از سرایت — تا آن سرا رسیدن خوشتر از ین سرا را

از کاتبی نیاید انکار روی نیکو — مومن کجا تواند منکر شدن لقا را

امیر حاج تخلص انسی فرماید

بر طرف مه نهادی آن زلف مشکسا را — چون شب سیاه کردی روز سفید ما را

مولانا جامی فرماید

بساط سبزه فکندند روی صحرا را — ز لاله آرزوی جام تازه شد ما را

کجاست ساقی گلرخ که رنگ لاله برد — به بزم گل ز می لعل جام مینا را

از ان می که فروغش اگر رسد بسهیل — عقیق تاب کند سبحهٔ ثریا را

می مروق و فصل بهار و صوت هزار — کجا بتوبه شود میل طبع دانا را

دماغ عقل ز فکر زمانه سودائیست — پیالهٔ دو سه در ده علاج سودا را

بباده وقت خود امروز صرف کن جامی — گذار با کرم دوست کار فردا را

مجلس

مولانا آهی فرماید

مکن بسرمه سیه آن دو چشم شهلا را — روا مدار سیه روزگاری ما را

چنین که خال و خط او بلای جان باشد — چه حاجتست بمشاطه روی زیبا را

ببین بنرگس مست و فریب طرهٔ تو — چه فتنهاست من ناتوان شیدا را

چه پای بوس تو دستم نمیدهد باری — که باز بوسه زنم خاک آن کف پا را

درسته شکم از ین خاک در مرو جانی — نگاه دار چو آهی همیشه این جا را

مولانا حالی فرماید

تو میروی ز جا میرود دلم یا را — بجا نشین و نگهداشت کن دل ما را

چو ساعد تو دل عاشقان شیدا برد — مده ز دست دل عاشقان شیدا را

سیاه باد چو خال تو خانهٔ دل من — که از خیال تو خالی کنم سویدا را

اگر نه پیش قدت سرو راست میل کج — چرا ز سایه بر آب افکند مصلا را

جمال دلبر ما را چه احتیاج بوصف — که نیست حاجت مشاطه روی زیبا را

چو سرو راستی آموز و آزمایش کن — درین معامله یاران پای بر جا را

تو حالیا مده امروز نقد عیش ز دست — که رفت دی و که دانست حال فردا را

شیخ سعدی فرماید

بسوی باده مبر آن لب شکرخا را   چه احتیاج باب خضر مسیحا را
چنین که آتش هجران کند لغتم اسب   چگونه زنده بمانم چو شمع فردا را
سخن شیرین همیگوید برغم حاسدان سعدی   دل بیمار مستسقی نداند طعم حلوا را

امیر خسرو فرماید

چه اقبال است این یارب چه دولت داده ما را   که در کوی چنان مهوشان گذر شد باز چیلا را
بحمدالله که بیداری شبهاییم نشد ضایع   بدیدم خفته در آغوش خود آن سرو بالا را
رسیدی همچو شاخ گل که لعلت باد آورد است   که هرگز می نرسیدی به پیک شاخ گلی ما را
تو بینی بلی تعالی الله تو کی آید این یاری   منم با تو معاذالله مرا کی باشد این یارا
خسرو و سوز دل از ذوق عالم بیخبر   مرغ آتش خواره کی لذت شناسد دانه را

امیر حسن فرماید

باز مست عشق خود کردی من دیوانه را   کاتشی اندر زدم هم رخت را هم خانه را
رنگ دل کردم چه دانم که ترک عشق تو   هرگز آبادان نخواهد داشت این ویرانه را
هر من بیگانه تر شد چون تو برگشتی ز من   آشنا هرگه که برگردد چه غم بیگانه را
کلبه‌ام با تو بهار کاشانه هشتم بهشت   کین چنین نقش بهشتی نیست آن کاشانه را
شانه که کمبا سر زلفت در آویزی کند   آری آنجا کرا باشد دو سر هر شانه را

گفتیم ترا نصیحت مکن نصیحتهای سخت   شد خوید در سنگ شو انم زد این ویرانه را
گر دو اوقعه نشد از شوق چشمت زان شب   دوست میتیاز ند خواب دکان افسانه را

خواجه سلمان فرماید

محتسب گوید که بشکن ساغر و پیمانه را   حالیا دیوانه دیدند این فرزانه را
گرچه بنیاد می و معشوق ویران کرده اند   کرده ام وقف می و معشوق این ویرانه را
عقل با آشنایان درش بیگانگیست   ساقیا در مجلس باده مده بیگانه را
ما ز جام ساقی مستیم کز شوق لبش   در میان خون نشسته ایم ساغر و پیمانه را
سر چنان کرست شمع مجلس ما از می   کو نسیم کرمی نخواهد سوختن پروانه را
تا بود سلمان نخواهد کردن ترک جام می   ناصحا افسون مدم واعظا مخوان افسانه را

مولانا عبدالرحمن جامی فرماید

رخنه کردی ای تقصیر جان من دیوانه را   دزد آری پر کالای شکافد خانه را
تخم مهر خال او در دل میفکن ای رقیب   پیش ازین ضایع مکن در سنگ خاره دانه را
خیز کو مشاطه کاندر زلف مشکینت نهد   بس که دلها شد گره راه کشیدن شانه را
میکشم سینه بناخن کرده روز در کوی دوست   میگشایم روزن سوی تو این کاشانه را
عاقبت خواهم ز تو بیگانه گردیدن ازانک   ز آشنایی‌ات قدر افزون بود بیگانه را

عشق تنگی میکند با ما و این روشن است | ورنه شمع آتش چرا زد همچو خود پروانه را
جامی از خود رفتن آن به که قصه کم خوان ای رقیب | مستمع در خواب شد کوتاه کن افسانه را

عبید خان فرماید

گر نه میکردم روشن از شمع رخت کاشانه را | میکشیم هجران بجان تیره این ویرانه را
جای تو در دیده بهر آن نمیخواهم که تو | آشنا تا کی کردی مردم بیگانه را
دور باشید از من بیگانه ای اهل خرد | کار با اهل خرد نبود من دیوانه را
بر سر پیمانه خواهم رفت زاهد بعد ازین | یار اگر از دست خود با من دهد پیمانه را
ای عبید بیخودیم از نعرهٔ مستانه ات | آفرین باد آفرین این نعرهٔ مستانه را

امیر سهیلی فرماید

سوختن نالیدم و زور روشن ندیدم خانه را | کی فروغ از شعله برق بود این کاشانه را
سینه را چندین الف بالای هم بهر چراست | گر نه بهر وصل او بستم این دندانه را
میبرد سر در بران در سنگ اطفال از بهر او | خورد و خواب این نیست [illegible] کویش من دیوانه را
کشت خالی مخزن چشم زعکس لعل و در | از کجا کردم نگاه آن شکل [illegible] کاشانه را
مرغ دل از خال آن صیاد برد از خال خویش | بود داروی بیهوشی مگر آن دانه را
از گل [illegible] ایوان استعمار [illegible] | چون نداری نیست خاک [illegible] ویرانه را

ای سهیلی

ای سهیلی از یک کو آشنایی یار گیر | زانکه آن هم پیش گیرد جانب بیگانه را

امیر حاج شجاع باسمی فرماید

دیده پشت بخت چندین گوهر یکدانه را | [illegible] گنج همه گر بند نیستان خانه را
کی توانم رست از زنجیر گیسوی در دو غم | در بهار حسن او فزون میشود دیوانه را
خانهٔ تن شد خراب ای کاشکی بیجا [illegible] | بر کند سیل قضا بنیاد این ویرانه را
بیگل روی تو گر زانی کنم در بوستان | خون شود چون غنچه دل [illegible] خویش و بیگانه را
ای [illegible] دیوانه دور از روی آن شمع بتان | هر دم از سوز درون آتش زند پروانه را

هالی فرماید

گر ملک ریزد بجام [illegible] بشکند پیمانه را | محتسب تا چند در شور آورد میخانه را
هر کجا شبها ز سوز خویش گفتم شمهٔ | شمع را گفتم [illegible] آتش زدم پروانه را
قصهٔ پنهان من افسانه شد [illegible] | پیش او شاید رفیقی گوید این افسانه را
این همه بیگانگی با آشنایان بس نبود | کاشنای خویش کردی مردم بیگانه را
از بلای دیگر ای ناصح خردمندی مجو | بعد ازین تکلیف هشیاری مکن دیوانه را

امیری فرماید

جای جز میخانه نخوش باید من دیوانه را | زانکه با یار موافق یافتم پیمانه را

بر در میخانه حرف خانقه از شیخ چیست   پیش عشرتخانه کم کن صحبت خانه را
نیست در میخانه لایق گفتگوی قهر خلد   زانکه هست ابر هوای دیگر این کاشانه را
دم بدم مجلس ای صوفی تر از نو باد چیست   خیز یاران بگذار این غم شه مستانه را
ای امیری لعل یکدانه فروشی داده تو   تا بدانی قیمت لعل و می یکدانه را

مولانا آهی فرماید

گر بداند محتسب ذوق می و میخانه را   بشکند پیمان و دیگر نشکند پیمانه را
رخ برافروز و بنگر شمع رویم جان‌فشان   سوختن هرگز نیاموزد کسی پروانه را
میکنم سودای زلفت آن پری رو آشکار   عاقلان زنجیری باید من دیوانه را
من که محرم شوم آشنای چشم مستش   چون توانم دید با او مردم بیگانه را
اینچنین گر خواستی چشمم بخشاید دمی   کی فتد بر من نگاه آن نرگس مستانه را
روز هجرانش چو بی آهی بگویش چون رود   هست چون باید شب تاریک ماتم‌خانه را

مولانا قبولی فرماید

خانه ای عاقل چکار آید من دیوانه را   چون نمیدانم من دیوانه راه خانه را
نیست چون بخشم گدا را یا بقصر زرنگار   مغتنم باید شمردن گوشه ویرانه را
خانه جانان در غم من خواه مستغنی من   شادی جان حزین دانم غم جانانه را

شمع

شمع اگر در خلوت خاصست اگر در بزم عیش   چاره نبود غیر از سوختن پروانه را
جای آن دارد قبولی گر جهان بخود روم   گر فتد بر من نگاه آن نرگس مستانه را

صبح فرماید

ماه من امشب شمع رخوش این کاشانه را   ساز روشن ورنه آتش میزنم پروانه را
من که و معموره عشرت که از سودای او   گوشه ویرانه باید من دیوانه را
زانچه پیش آید مرا از آشنائیهای تو   رحم می‌آید بحال مردم بیگانه را
کی روم بهر تماشا کردن نرگس بباغ   من که از جان بنده‌ام آن نرگس مستانه را
شمع من بر رو چنین کآتش می برفروخت   همچو صبحی می‌توانی سوخت صد پروانه را

هلالی فرماید

گر بریزد باده و گر بشکند پیمانه را   در شکست بخت دارد محتسب میخانه را
ای نصیحت‌گر مده پندم نصیحت هم مکن   چون نصیحت در نگیرد من دیوانه را
آشنایان از خود بیگانه خواهی ساختن   گر ببینی آشنای خود که بیگانه را
خانه‌ام شد آنچنان از ظلم هجرانت خراب   کو نمی آبادی نبوده هرگز این ویرانه را
از سرودی گر شود او با هلالی در میست   زانکه الفت باشد از دیوانگان فرزانه را

امیر خسرو فرماید

ابر میگرید و من میشوم از یار جدا
چکنم دل که چنین وقت ز دلدار جدا

ابر گریان و من و یار ستاده بوداع
من جدا گریه کنان ابر جدا یار جدا

سبزه نو خیز و چمن خرم و بستان سرسبز
بلبل روی سیه مانده ز گلزار جدا

ای مرا در همه تار ز زلفت بندی
چه کنی بند ز بندم همه یکبار جدا

دولتی میخواهم که بماند پس ازین
مانده چو دیده ام از دولت دیدار جدا

دیده از هجر تو خونبار شد ای مردم چشم
مردمی کن مشو از دیده خونبار جدا

حسن تو دیر نپاید چو ز خسرو رفتی
گل بسی دیر نماند چو شد از خار جدا

محرمی فرماید

بغرور شدم آخر ز سگ یار جدا
ورنه کس چون شود از یار وفادار جدا

دور از کوی تو داریم هزاران ناله
همچو بلبل که فتاد است ز گلزار جدا

میکشم بی رخ و زلف تو من مجروح زار
محنت روز جدا در شب تار جدا

بی لب لعل تو آغشته بخونست مرا
جگر ریش جدا دیده خونبار جدا

محرمی رفت و سگ کوی تو بی یار بماند
یاد یار سگ کوی تو ز اغیار جدا

امیر خسرو فرماید

وه که از سوز درونم خبری نیست ترا
مردم از گریه و بر من نظری نیست ترا

الم

بر سر کوی تو فریاد که از روی وفا
خاک ره گشتم و بر من گذری نیست ترا

دارم آن سر که سر اندر سر و کار تو کنم
با من دل شده بیچاره سری نیست ترا

دگران گرچه دم از مهر و وفای تو زنند
بوفای تو که چون دگری هست ترا

خسروا ناله و فریاد بجائی نرسید
مگر ای گریه خونین اثری نیست ترا

خواجه سلمان فرماید

نور چشمی و بمردم نظری نیست ترا
آفتابی و بجا کس گذری نیست ترا

عالم از قصهٔ بازار شد و اما تو چنان
مست حسنی که ز عالم خبری نیست ترا

مردم از نالهٔ زارم همه با درد سر اند
لله الحمد که زان درد سری نیست ترا

صبح پیری اثری کرد و شبم روز نشد
ای شب تیره همانا سحری نیست ترا

کار با عشق فتاد از سر من ای عقل برو
چه دهم وسوسه دیدم هنری نیست ترا

ناله در سنگ اثر میکند اما چکنم
صنما در دل سنگین اثری نیست ترا

ای فرود آمده عشقت بسواد دل من
ز سواد دل سلمان سفری نیست ترا

سیفی فرماید

خاک ره گشتم و بر من گذری نیست ترا
غیر پروای من بی پا و سری نیست ترا

با منت گرچه نظر نیست چنان نیز مکن
که بدانند که با من نظری نیست ترا

بس که شوریده سر از عشق فراوان داری
هیچ با عاشق شوریده سری نیست ترا

در دلت زانچه کند ناله زارم اثری
گر وفا در دل سنگین اثری نیست ترا

گفته ای میکند رم از من و شاید سیفی
چند گوئی چو ازینجا گذری نیست ترا

ضیائی فرماید

نور چشمی تو و با من نظری نیست ترا
گوئی از حال دل ما خبری نیست ترا

بر سر کوی تو چون باد نشستم عمری
بار گردم چو سوی من گذری نیست ترا

از درازی شب هجر بجان آمده ام
خود مگر ای شب هجران سحری نیست ترا

کارم از ناله و فریاد بجائی نرسید
مگر ای آه جگر سوز اثری نیست ترا

ما دل خود سپر ناوک غم ساخته ایم
تا نگوئی که ضیائی اثری نیست ترا

مولانا نرگسی فرماید

خبر از گریه خونین جگری نیست ترا
جگرم خون شد و از من خبری نیست ترا

گر سرم خاک شود در ره عشق تو چه سود
که به سر وقت گدایان گذری نیست ترا

یا رب ای نور دو دیده چه نظر می بینی
که بحال من مسکین نظری نیست ترا

دشمن جان من از بهر دل غیر مشو
که ز من از دل و جان دوستتری نیست ترا

نرگسی از سگ کویش نکنی قطع امید
که درین شهر امید از دگری نیست ترا

مولانا عبیدی فرماید

ارچه بو با من مسکین نظری نیست ترا
حالم اینست و بحالم خبری نیست ترا

جانب غیر چرا می نگری از ره لطف
گوشه خاطر اگر با دگری نیست ترا

سرم ای سرو سهی خاک ره است چه شود
گاه گاهی بسرم چون گذری نیست ترا

ریختم خون جگر از دو دیده بدست
تا نگویند رقیبان جگری نیست ترا

در ره عشق گمشتی تو عبیدی از جان
راست رو ره که درین ره خطری نیست ترا

امیر حسن فرماید

باز دل سوی سفر می بینم آن دلدار را
نیست آن پایی که تنها میکند دیدار را

من که روی یار خود خواهم با اغیار همه میل
سلسبیل آتش نماید تشنه دیدار را

ساقیا جامی بده تا دلم از هستی بردرم
چند زیر خرقه پنهان دارم این زنار را

دیده را از دیدنش یارب جهت آغشتار
آری آب افشار رسد سحاب و بیمار را

بخت متقبل کو که درپیش حسن یار آورد
آن همه در آشتی و آن باد زود آزار را

مولانا عبدالرحمن جامی فرماید

چند بوسم دست و پا یک دیار یار را
فرح آن ساعت که بینم دولت دیدار را

یار اگر طعن فراقش مکلا ریم زد همت است
زانکه یادش فراموش کرده ام اغیار را

خواندمی طومار غم بی او ولی چون شد مرا   نامهٔ تعویذ جان طی کردم آن طومار را

دیده‌ام آزار از آن رخ دور می‌خواهد دلم   تا دهم بیرون ز شرح آن دوری آزار را

لیک نازک باشد آن خاطر ندانم چون کشم   درج در گفتار کم زین درد و آن بسیار را

بنده جامی دعای او که بر باید ز دست   خدمتی زین به دعاگویان خدمتکار را

چون مراد نامراد انست او همواره باد   بر مراد او مدار این گنبد دوار را

ریاضی فرماید

ای پری از رخ بر افکن طرهٔ طرار را   تا کی بر روی مصحف می‌نهی زنار را

غیر چشم کاسهٔ آبی نمی‌آرد کسی   روز هجران بر سر بالین من بیمار را

ای گل آخر با کی باشی به بوی یار خوش   دم زنی کز رنگ پیش من ور یاد آرایی خار را

طاق ابروی تو می‌خواهم به سجده هم چنانک   سهو باشد سجده کردن صورت دیوار را

تا ریاضی را بمحشر نامهٔ طاعت بود   می‌برد بر صفحهٔ دل نقش خط یار را

مولانا طوسی فرماید

مردم آزار است مژهٔ آن نرگس خونخوار را   کار فرمودن نشاید مردم بیمار را

چند گویی تنگ دل از قدر دهان او بدان   کز ندانم هیچ خود میدانم این مقدار را

یک مسلمان در جهان دیگر نمی‌بینم که   در میان گر آورد آن زلف چون زنار را

نیست

نیست انکار می معشوق کردن کار ما   نیک نه اند زاهد افسرده خود این کار را

طوسی بیدل که از جام الست مست شد   عاقبت خواهد مشرف کرد پای دار را

هلالی فرماید

یار ما هرگز نیازارد دل اغیار را   گل همیشه در آتش است اما نسوزد خار را

دیگر از بی طاقتی خواهم گریبان چاک زد   چند پوشم سینهٔ پر شوق دل افگار را

بر من آزرده رحمی کن خدا را ای طبیب   هر مسیحی گر دلم بیرون برد آزار را

روز هجر از خاطرم اندیشهٔ وصلت رفت   آرزوی صحبت از دل کی رود بیمار را

باغ خندد تازه شد از دیدهٔ خونبار من   چشم من آبی دگر داد این گل رخسار را

حال خود گفتی بگو بسیار اندک بر چه هست   صبر باید کرد تا گویم به غم بسیار را

دیده بر دیدار خوبان بود لیکن باشد عظیم   از خدا خواهد هلالی دولت دیدار را

داعی فرماید

هر دم از لعل جگر آتشم سینهٔ افگار را   تا دل اسپند سوزان کنم غمخوار یار را

نیست شبنم آن بروی گل که در دور رخت   آب چشم می‌نشاند آتش گلزار را

گل بجز چیدن به دستی نیازد از بهر خدا   روی خود بنما و از بالش در آور خار را

چشم جان دارند اهل دل ز چشمان شهلی   باشد از مستان خطا با مردم هشیار را

داعی مسکین بسی بی قدر شد از جور چرخ　　بر گدا رحمی نشد شاه فلک مقدار را

اهلی فرماید

ساختم در جا بجا پیکان آن دلدار را　　باید از آهن دلی جور و جفای یار را
میزنم سر بر در و دیوار شبها تا بروز　　در فغان دارم ز درد دل در و دیوار را
گر نبودی محنت هجران و درد اشتیاق　　کس نمیدانست قدر دولت دیدار را
پاک دامن چون تو در باغ جهان یک گل نرست　　غنچه مثل تو نشکفتست این گلزار را
همچو اهلی کار من در عاشقی جان کندنست　　کار عشقست این و از جان میکنیم این کار را

جلالی فرماید

رفتم و بردم ز کویت آه و افغان زار را　　تا نباشد درد سر از من سگان یار را
بهر آن میکشم جور رقیبان سالها　　از برای گل کشد بلبل جفای خار را
ای طبیب دردمندان نیست پروا منت　　یا نمیگوید کسی حال من بیمار را
میدهد یادم ز طوق گریبان کسی　　دل چو بیند غیر این دایرهٔ پرگار را
بر جلالی رحم می‌ناید جفاکار مرا　　گر ببیند سینه ریش و دل افگار را

جواب فرماید استاد

باز این چه جوانی و جمالست جهان را　　وین حال که نو گشت زمین را و زمان را

معذارا

مقدار شب از روز فزون بود و بشد　　ناقص همه این ماه شد و زاید همه آن را
هم چهره بر آورد همه مرده نفس را　　هم فاخته بگشاده فرو بسته زبان را
در باغ چمن ضامن گل گشت ز بلبل　　آزور که آوازه فگندند جهان را
اکنون که چمن یافت گرفته تقاضا　　آری بدهد خصم بگیرند ضمان را

شیخ کمال خجندی فرماید

بگذار در آن کوی من اشک فشان را　　تا دیده دهد آب گل سرو روان را
بگذار بر آن رخ که شد سایهٔ سنبل　　گلبرگ تحمل نکند بار گران را
دشوار کشد نقش دهان تو نقاش　　آسان نتوانند کشیدن دو کمان را
گفتم که لبت تیز دو دندان چو بگیرم　　دارم نگهش گفت نگهدار زبان را
بوسی دو لبش گفت بیاور تو بیار　　شد ضامن این وعده همین لب دو جهان را
بگرفت کمال آن ذقن اکنون تقاضا　　آری بدهد خصم بگیرند ضمان را

مولانا طوسی فرماید

بوسیم خم ابروی آن سرو روان را　　بوسند بلی اهل تعظیم کمان را
چشم مست آنچه نکان دگران کرد　　یا رب که ببینم من مسکین دگر آن را
با قد و رخ تو شد لاف زند شمع از آن بس　　ای سوخته زنهار نگهدار زبان را

دیوانه مکن اهل خرد را بسر خویش   بر باد مده سلسله مشک فشان را
طوطی شود از اهل گهر زین سر صدق   در دیده کشد خاک ره شاه جهان را

مولانا ملک باغزنی فرماید

آتش زده می عارض آن سرو روان را   تا آب دهد دیده صاحب نظران را
شد بسته تر از شکم ز نسیم سر زلفت   چون باد که زنجیر کند آب روان را
گیرم که بخون رهگذر دیده ببندم   یا رب که چه تدبیر کنم آه و فغان را
عاشق که دهان و لب شیرین تو بیند   بیچاره چه مسکر دل بلای دل و جان را
شک نیست که فارغ چو ملک از دو جهانست   رندی که بیک جو نخرد هر دو جهان را

مولانا غربی فرماید

بر رخ چه کشی غالیه مشک فشان را   بر آتش سوزان چه نهی رشته جان را
خواهی که ز سر تا قدم ای شمع بسوزی   پیش رخ آن شوخ نگه دار زبان را
سر دهن یار نهفتیم ز اغیار   گفتن نتوان پیش کسان راز نهان را
هرگز بعنانش نرسد دست اسیران   آن شوخ به میدان که کشیدست عنان را
ای غربتی از جور کسش چند بنالی   قدری نبود پیش کسان بیکسان را

مطلع جواب فرماید

ای الی

ای روشنی از ماه رخت دیده ما را   بر خاک نشاندست قدت سرو روان را

شیخ کمال فرماید

این چه منزل چه بهشت این چه مقامست اینجا   عیش باقی لب ساقی می و جامست اینجا
دولتی گر همه بر گشته این در نکند   شادی گر همه یکرنگ غلامست اینجا
چون در آیی بطربخانه با ما غم دل   همه گویند مخور غم که حرامست اینجا
با سلام فلکیم از بر ما چون گذری   گذر آهسته که جام و لب بامست اینجا
نیست در مجلس ما پیشکه وصف لعلت   شاه درویش شدند که امامست اینجا
صف عود همه سو چمن کرم روست   بحر از زاهد افسرده که خامست اینجا
چند پرسی چه مقامست کمال اینکه   این مقامی که نه منزل نه مقامست اینجا

جواب فرماید

این چه بزمست مگر مجلس کامست اینجا   خضر را آرزوی جرعه جامست اینجا
نعمت آماده و اسباب نشاط شب و روز   مجلس خاص طربخانه عامست اینجا
نغمه بسیار نشاط و طرب نغز او لوز   گردش ساغر و انعام مدامست اینجا

مولانا عبدالرحمن جامی فرماید

طرفه باغ و لب جوی و می و جامست اینجا   ساقیا خیز که بر سبزه خرامست اینجا

شیخ در صومعه گر مست شد از ذوق سماع
من و میخانه که آن جای امامست اینجا

لب نهادی بلب جام و ندانم من مست
که لب لعل تو یا جام کدامست اینجا

بسته حلقهٔ زلف تو نه تنها دل ماست
هر کجا مرغ دلی بستهٔ دامست اینجا

میکشی تیغ که سازی سر یاران دو نیم
تیغ بگذار که یک غمزه تمامست اینجا

پیش ارباب خرد شرح مکن مشکل عشق
نکته خاص بگو مجلس عامست اینجا

جامی از عشق تو شد مست نه [illegible]
بزم عشقست چه جای می جامست اینجا

لجامعه فخری فرماید

زلف بگشای که دل بستهٔ دامست اینجا
مرغ دل از همه گرده و رامست اینجا

باده صافی و چمن پر گل و دلبر ساقی
توبه و تقوی ز پرهیز حرامست اینجا

پیش این بزم که گوید خبر جنت خلد
نزد من بهتر ازین هر دو مقامست اینجا

محتسب را نرسد دم زدن از مجلس ما
محتسب خود که هشیار کدامست اینجا

لاف بخشش بر مستان خرابات مزن
ملک جمشید بیک جرعه عامست اینجا

هر که در بزم صبوحی دگران می افتد
صبح خیزد همه گر خیر و شامست اینجا

ماه من چهره برافروز که خورشید فلک
به تماشای رخ خوب لب بامست اینجا

پی عشاق بگو سنگ لعل بجه مشو
همه را کار بیک غمزه تمامست اینجا

بکرم

کیست فخری که زند لاف غلامی بهدت
نام شاه حبش و مصر غلامست اینجا

امیر شاهی فرماید

ای باد مکش طره جانانه ما را
زنجیر مجنبان دل دیوانه ما را

آن شمع بتان گو که برقص آید و پرواز
این سوخته دلهای چو پروانه ما را

کردند زبان آنکه بصد گنج فریدون
کردند بها گوهر یکدانه ما را

دیدند سرشکم همه همسایه بگفتند
این سیل مگر کز ببرد خانه ما را

دل گرچه خرابست ز غم چون بود ای گنج
آباد کنی کلبه ویرانه ما را

حقا که بافسون دگر شمع خوابش نماند
هر کس که شبی بشنود افسانه ما را

از تاب غمت سوخت تجربت است ای شاهی
ای شمع آتش زده پروانه ما را

عبید خان فرماید

ای عشق برانداخته خانه ما را
برهم زده کلبه ویرانه ما را

ای شوخ پری چهره رقیبان تو کردند
آواره ز کوی تو دل دیوانه ما را

منما ز چه اشک بدان بحر لطافت
ای دیده چه قیمت بر او دانه ما را

اول بخورد باده بما محتسب شهر
آخر شکند ساغر پیمانه ما را

خواهی ز عبیدی شنوی قصه دلکش
بنشین نفسی گوش کن افسانه ما را

مولانا شاه حسین تخلص بکامی فرماید

خوش آنکه گشائی در میخانه ما را | آباد کنی کلبهٔ ویرانه ما را
یاری که عمارت کرد دلهای خراب است | دیوار چرا کرده ره خانه ما را
زنجیر در خانهٔ محبسان برون آی | زنجیر محبسان دل دیوانه ما را
چون یار درون آمد بر خیز رقیبا | بربند ز بیرون در کاشانه ما را
یک خانه درین شهر نه بستیم که کامی | ننوشت بدیوار وی افسانه ما را

رحمانی فرماید

ای سلسلهٔ زلف تو ای دیوانه ما را | دودی رسد از شمع تو پروانه ما را
دود سر زلف تو سیه کرد نشد کار | گر شمع تو روشن نکند خانه ما را
هر کس که کند گوش غم ما رود از هوش | خاصیت افسون بود افسانه ما را
بیخود شده در رقص در آید ملک از شوق | گر بشنود این نعرهٔ مستانه ما را
رحمانی و دامان پر از اشک کشانی | ایثار قدمهای تو دردانه ما را

امیر طاهری فرماید

خوش آنکه بپرسی دل دیوانه ما را | روشن کنی از شمع رخت خانه ما را
تا کی سخن کوهکن و قصهٔ مجنون | ای ماه شبی گوش کن افسانه ما را

آن طره

آن طره نگر شانه که منزلگه دلهاست | آزرده مگردان دل دیوانه ما را
در پای تو افتاد دل ای شمع جماعت | آتش زده با داغ پر پروانه ما را
جان پیش میر طاهری آنجا که نشینی | جانهای چنین تحفهٔ جانانه ما را

مولانا رامی فرماید

ای عشق تو بر هم زده کاشانه ما را | آراسته آئین غمت خانه ما را
از دولت سودای تو افسانه شهریم | کس نیست که گوید بتو افسانه ما را
این طرح که غم در دل ویران من افکند | در شکند کلبهٔ ویرانه ما را
از خون جگر شد قدح باده لبالب | ای شوخ ببین ساغر و پیمانه ما را
از بخت سیه بود که شد عمر بسر وخشت | یکشب مه رخسار تو کاشانه ما را
رامی چه توان کرد که آن شمع دلا فروز | پروا نکند سوخته پروانه ما را

خواجه حافظ شیرازی فرماید

ساقی بنور باده بر افروز جام ما | مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما
ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم | ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق | ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما
چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان | کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما

ای باد اگر بگلشن احباب بگذری
زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

گو یاد ما ز یاد بعمدا چه می بری
خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما

ترسم که صرفه نبرم روز بازخواست
نان حلال شیخ ز آب حرام ما

حافظ ز دیده دانهٔ اشکی همی فشان
باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

مولانا عبد الرحمن جامی فرماید

ساقی بیا که دور فلک شد بکام ما
خورشید را فروغ ده از عکس جام ما

گلگون می در آر بمیدان که بسته است
رخش سپهر و توسن ایام رام ما

آورد آب رفته بجو باغ حسن را
سرو بلند قامت طوبی خرام ما

آن ترک را بمیکده و قدح مست کن چنان
کز گردش زمانه کشد انتقام ما

طاوس عقل و طوطی جان جلوه میکنند
از فر سایهٔ همای که آمد بدام ما

گاهی می شبانه و گه باده صبوح
بنگر وظیفه سحر و درد شام ما

جامی بوصف آن لب شیرین شکر شکست
خامش مباد طوطی شیرین کلام ما

مولانا خواجه حافظ فرماید

صلاح کار کجا و من خراب کجا
ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا

چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را
سماع وعظ کجا نغمه رباب کجا

دلم ز صومعه

دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس
کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال
خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد
چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

ببین بسیب زنخدان که چاه در راه است
کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

چو کحل بینش ما خاک آستان شماست
کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست
قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

مولانا عبد الرحمن جامی فرماید

کجاست منزلت ای گنج دیریاب کجا
کجا نشان تو جویم درین خراب کجا

لبت بکام رقیبان فزود آتش شوق
نشاند از دلم آتش کجا و آب کجا

بگفت و گوی تو مستغنیم ز نامه و پیک
خطاب دوست کجا قاصد کذاب کجا

ز بس که مست توام روز و شب نمیدانم
که روز شد کجا شد شب شباب کجا

فراق روی تو بر من سیاه کرد جهان
کجاست شعشعهٔ نور آفتاب کجا

بریز خون همه تا بر نیاید کس
کجاست تیغ ترا طاقت نقاب کجا

بنقد عاریتی دعوی فتوت چند
سواد اصل کجا گونهٔ خضاب کجا

جناب پیر مغان جامی آسمان علاست
کجاست تمور دهر سفله انتخاب کجا

مولانا جامی فرماید

من این کجا و رسیدن بآن جناب کجا | کجاست ذره سرگشته آفتاب کجا
خرابم و نکند سود کار من بصلاح | صلاح کار کجا و من خراب کجا
دلم ز ظلمت سالوس و زرق شد تیره | کجاست ساقی صاف و شراب ناب کجا
مخوان بزهدم من می پرست را ای شیخ | خمار زهد کجا مستی شراب کجا
مکن ز دلالت زاهد ز باده و شاهد | کجا بعیش رسد قائل غزل کجا
ز حساب که گیرد دلا بروز حساب | گدای بی سر و سامان کجا حساب کجا
ز خواب و خورد چه پرسی دلا و صبر و قرار | قرار و صبر کدامست و خورد و خواب کجا
دلا چه پیر شدی ترک نوجوانی کن | صباح شیب کجا و شب شباب کجا
مگو که جامی و حافظ دو خسرو سخن اند | گدا کجا و شهنشاه کامیاب کجا

الهی فرماید

حدیث توبه کجا و من خراب کجا | خیال زهد کجا نشأه شراب کجا
تو ذکر سبحه و من فکر جام می دارم | کجاست پرتو پروین و آفتاب کجا
فریب بحر مخور سیحو ببین که کجاست | غرور حشمت جمشید کامیاب کجا
ز می مخوان سوی آب حیاتم ای ناصح | کجاست مرتبه کوثر و شراب کجا

لعل

نقاب زلف برافکن از آن جمال جمیل | کجاست در رخ خورشید را نقاب کجا
مرا که مست خرابم مخوان سوی محراب | کجا نماز خراب و شراب ناب کجا
مرنج الهی از رفعت خسان و ببین | کجاست در گرانمایه و حباب کجا

امیر خسرو فرماید

ای چشم تو برهم زده حال دل ما را | زلف تو برآشفته من بی سر و پا را
زنجیر نهد طره تو آب روان را | در دام کشد گیسوی تو باد صبا را
آن چشم سیه دل که کمان دارد ابرو | ترکیست که پیوسته زند راه خطا را
ما گرد تو ای سرو چو آئیم که باشد | آسودگی از سایه اقبال تو ما را
ما از دهن تنگ بتان وعده شیرین | بسیار شنیدیم ندیدیم وفا را

امیر عصمت فرماید

ای آنکه برانداخته رسم وفا را | یکباره فراموش مکن جانب ما را
از پای درافتادم از این جرم که مستم | آیا که کند یاد من بی سر و پا را
سرمست بپای تو درافتادم و خشمت | آورده ز مستی بسر خویش بلا را
ظاهر شود از ظلمت شب نور تو خورشید | از عارض اگر برفکنی زلف دوتا را
گر یک گره از کاکل مشکین بگشایی | در عهد تو کس بو نکند مشک ختا را

از مهر تو تا سبزهٔ خط سر بدر آورد — دانست دلم خاصیت مهر گیا را

گفتم بکف آرم بدعا دامن وصلت — گویی که اکنون اثری نیست دعا را

عصمت بکن اندیشه ز غوغای محبان — کاوارگان کم نکند رو گدا را

شیخ آذری فرماید

ای روی مهت آینهٔ اهل صفا را — بگذار که در روی تو بینیم خدا را

شهانه بلای سیه آن نرگس مستت — هر خال برخسار تو تخمیست بلا را

بسیار گل عهد درین باغ شکفتند — کس نیست که آبی دهد آن هیچ گیا را

دو چیست که ارباب ولایت نشناسند — با حاکم شهر از نظری نیست گدا را

از عمر خور آذری بار جاوید — از وصل تو گر آب دهد باغ بقا را

مولانا جامی فرماید

سیمین ذقنا سنگدلا لاله عذارا — خوش گیر نگاهی دل غم پرور ما را

بیت

این قالب فرسوده که از کوی تو دور — القلب علی بابک لیلاً و نهارا

آزرده مبادا که شود آن تن نازک — از بهر خدا چست بکن بند قبا را

من چون گذرم از سر کوی تو که آنجا — یارای گذشتن نبود باد صبا را

گر هست بجز نقش کرم عجب نیست — لاحیک قد اوقد فی قلبی نارا

خوش

خوش آنکه زمی مست شوی چهره شمعی — پنهان ز تو من بوسه زنم آن کف پا را

جای نکند جز هوس بزم تو گلگون — در حضرت سلطان نبود بار گدا را

ضیائی فرماید

در گردن جان بستم زلف تو ما را — از بهر خدا تاب مده زلف دوتا را

در دو لب لعل و خط سبز تو دیدم — خاصیت آب خضر و مهر گیا را

بنشان که دل یابد گو همت یابد — هر سنگدل آخر نیابد دل ما را

هرگز من آن غنچهٔ خندان نشکفته — در باغ امیدم گذری نیست صبا را

در جامه نگنجیده من از فرح می — در مستی از آن یار کنند بند قبا را

دربار ضیائی دل ما در ره خوبان — بنمای به این قوم جفا کیش وفا را

جواب گوید (معلم)

ای نور خدا در نظر از روی تو ما را — بگذار که در روی تو بینیم خدا را

تا نکهت گیسوی تو همراه صبا شد — خاصیت مسیحیست دم باد صبا را

هرچند که خوبان همه در راه تو خاکند — حیفست که برخاک نهی آن کف پا را

پیش تو دعا گفتم دشنام شنیدم — هرگز اثری بهتر ازین نیست دعا را

میخواستم آسوده بکنجی بنشینم — بالای تو ناگاه برانگیخت بلا را

آن روز که تعلیم تو میگفت معلم / در حرف تو ننوشت بکر غیر وفا را

لجامعه فخری فرماید

هست آینهٔ صنع خدا روی تو ما را / در آینه بین روی و بنگر صنع خدا را

جائی که رسیدست کف پای تو بوسم / چون زهره آن نیست که بوسم کف پا را

گل پیرهنا چون کشمت تنگ در آغوش / کان بخت تغیر نشود غنچه قبا را

تا پیک صبا کرد طواف سر کویت / در دیده کشم خاک ره پیک صبا را

ما را مفکن هجر بر لخت کجائی / ای انکه بر انداخته مهر و وفا را

هرچند فراموش نمت آینه باشد / یکباره فراموش مکن جانب ما را

فخری بدعا یافته دامن وصلش / سهوست که گویم اثری نیست دعا را

امیر شاهی فرماید

ابر آمد بگریست باطراف چمنها / شسته به نسیم رخ گلها و سمنها

با داغ تو رفتند شهیدان تو از باغ / چون لاله بخون جگر آغشته کفنها

گر ناز کنی عشوه کنی لطف کنی جور / غیر از تو که داند که بری اینهمه فنها

از ما سخنی نشنوی و با ما سخنی گوی / کز غیر تو بسیار شنیدیم سخنها

در عشق تو صبر و دل و دینم بشد از دست / ماندست ازین واقعه شاهی تن تنها

ای برده

مولانا جامی فرماید

ای برده رخت رونق گلها و سمنها / دارد دهن تنگ تو با غنچه سخنها

گر سرو نه با قد تو ماند نتوان برد / چون آب بزنجیر مرا سوی چمنها

صحرای عدم لاله ستان شد ز شهیدان / با داغ تو رفتند بخون غرقه کفنها

گفتست ز تو غنچه صبا لطف دهانت / ماندست ز حیرت همه را باز دهنها

مشکل که بود روی خلاصی دل ما را / از زلف تو با این همه چینها و شکنها

با لذت آوارگی وادی عشقت / غربت زدگان را نشود میل وطنها

چون خامه بوصف خط او خشک فرو ماند / جامی که شد انگشت نما در همه فنها

خواجه آصفی فرماید

تا در چمنی بوی تو یابم ز سمنها / چون آب روم نعره زنان سوی چمنها

با ما سخنت نیست ولی بهر تسلی / گویم بدل خود ز زبان تو سخنها

آراسته باد از شکن طره غدار / گر زنگ تو بر روی گل افتاده شکنها

دارند بدور شکرستان تو خوبان / چون نی شکر انگشت تحیر بدهنها

تا بر کشد از چاه ذقن تشنه لبان را / زلف تو نهست بر سر هم بسته رسنها

ایام گلست آصفی و غنچه تهی دل / پر نیست صراحی چه نشاط از گل تنها

سیفی بخاری فرماید

هست از دهنت دل هر غنچه سخنها | گلها شگفد گر بگشایند دهنها
گل ساخت همه برگ چمن لیک چه حاصل | چون نیست ادای سر و برگ چمنها
آنان که شهید تو نباشند بتحقیق | از شرم نیارند برون سر ز کفنها
در چاه ذقن زلف تو چو دید دل اگرچه | بیرون نتوان آمد از آن چه برسنها
مرغ دل سیفی طلبد زلف تو وار | پرواز کند روح غریبان بوطنها

زمانی ماند

تا برد صبا خاک رهت سوی چمنها | بر خاک نهادند رخ خویش سمنها
سر خواست نهد در قدمت تا سمن از شوق | بستند روان گردن او را رسنها
هر اشک کسی گرد در خیمه نگردد | هر چند کشیدم غم و دردش بتنها
آن میکشدم بار که در مکتب خوبی | عاشق کشی آموخته یار از همه فنها
خبر برد ای بیمار زمانی بکشی تیغ | گویند برای دل خود خلق سخنها

امیر شاهی فرماید

لبالب است ز خون جگر پیاله ما | دم نخست چنین شد مگر حواله ما
بر آستان تو شبها رود که مردم را | بدیده خواب نیاید ز آه و ناله ما

زقد

ز قد و روی تو شرمنده یافتیم ملکفت | ز آب و رنگ ندارند سرو و لاله ما
زمان وصل تو از بیم هجر میلرزیم | که زهر میدهد ایام در نواله ما
چو گل بیوسف رخت جامه چاک شد بی تو | بهر کجا ورقی رفت از رساله ما

مولانا جامی فرماید

سرود مجلس یاد دست آه و ناله ما | حباب خون جگر لاله گون پیاله ما
بباغ چند بتماشای سرو لاله کنیم | قد تو سرو بس و عارض تو لاله ما
فسرده از رخ تو اشکهاست از دم سرد | مباد آفت برگ گل تو ژاله ما
بگرد کعبه بگردیم چون نشد ز ازل | بغیر حوالی کوی بتان حواله ما
کهن قباله رندیست لوح تاک زند | ز داغ جرعه بتان مهر بر قباله ما
به بزم وصل تو شمعیم با تو تیز زبان | برو غنیست تو بگذار تو نواله ما
به پیش نثر تو جامی ز نظم خود خجلست | ز نوک کلک تو یک حرف صد رساله ما

امیر حاج مجلص بالنسی فرماید

ز درد عشق تو از حد گذشت ناله ما | چه نالهاست که گشته است از آن حواله ما
ز سرو و لاله فراموش کرده ام امروز | که دود آه شده سرو و اشک لاله ما
مگو که ناله ارباب عشق بی اثرست | کجاست آنکه نشد خون دلش ز ناله ما

به بی نوائی هجر تو ساختم چه کنم — تهیست خوان وصال تو از نوالها
مثال موی تو انشی شدست شکستهٔ تو — ستایش خط و خال تو در رسالها

عالم فرماید

نگو ز پیالهٔ زر ساقیا حوالهٔ ما — سفال آن سگ کو بس بود سالها
نکرده گوش بآواز چنگ و نغمهٔ عود — بگوش هر که رسیدست آه و نالهٔ ما
قد تو سرو و صنوبر خرام باغ دلست — خط و عذار تو باشد بهار و لالهٔ ما
بباد داده همه نافهای مشک ختن — نسیم کوی تو عنبرین کلالهٔ ما
بوصف روی تو عالم رساله نوشت — که برگ گل ورقی باشد از رسالهٔ ما

امیر شاهی فرماید

ساقی بآب خضر نشان ده پیاله را — گر دل برون کنیم غم دیرساله را
بلبل ز روی گل همه حرف خطا شنید — آه ار ورق بباده دهد این رساله را
هر دم شکفته تر شود از آه من رخش — از رهگذار باد چه غم شمع لاله را
برخوان وصل دست رقیبان مکن دراز — کالوده کرده اند بزهر این نواله را
بخت غنوده را سر خوابست همچنان — شاهی چه تیز میکنی آهنگ ناله را

مولانا طوسی فرماید

الی.

برکف نهاد یار چمن جام لاله را — از سر گرفت نرگس رعنا پیاله را
بیند چو باغبان گل روی تو یک نظر — دیگر بعمر خود ندهد آب لاله را
دور از رخ جمال تو ای آفتاب حسن — دوشینه از فلک گذرانیدم ناله را
پشت هزار بار نهد آهوی ختن — گر بنگری بگوشهٔ چشمی غزاله را
طوسی دو ساله که ننوشیده است می — ساقی کرم نمای شراب دو ساله را

مولانا آهی فرماید

ای صد خجالت از گل روی تو لاله را — مانده غبار چشم تو چشم غزاله را
چون برگ لاله است تنت از نازکی — خالش سیاهی که بود برگ لاله را
تا کی درون پیرهن از بیم محتسب — پنهان چو غنچه نرگس پیاله را
شد آن که دوش هفته بعهد جوانیم — ضعفی که نیست مردم هفتاد ساله را
آهی چو رشته سر زلفت بچنگ شد — چون تار عود راست کن آهنگ ناله را

مولانا نخوی فرماید

افروخته است تاب چمن شمع لاله را — زان آب لعل فام خبر ده پیاله را
ساقی بیار باده مباد که از غم — بر ساغر نشاط زند سنگ ژاله را
آید بعشوه دختر ترسا ز در برون — آتش زند بطاعت هشتاد ساله را

زنهار از صحبت تن دل ضعیفت نیست — آری بهر کسی نه دهند این نواله را

نحوی اگر رساله عشق تو ننوشت — از برگ گل کنیم ورق آن رساله را

افسری فرماید

ای آب رنگ از گل روی تو لاله را — چشم تو صید کرده نحوی غزاله را

از نازکی به برگ گل آبی دهد لبت — از نازکی چو آب دهد برگ لاله را

چون در پیاله صورت لعل تو نقش بست — گندم ز شوق لعل تو نقش پیاله را

ای می‌فروش رو که کسی جز تو میکند — در دور آن دو لعل شراب دو ساله را

ای افسری بگوشه تاریک خود بروم — پنهان کنم ز خلق من این زار ناله را

نرگسی فرماید

سرگشته ساخت آهوی چشمت غزاله را — پژمرده کرد آتش روی تو لاله را

از آه ماست دفتر تقوی ورق ورق — کردیم فرش راه بتان این رساله را

از آه و ناله کار بجائی نمی‌رسد — آن به که بس کنیم دگر آه و ناله را

از یاد افتد آنکه نخفته بپای خم — دستش مباد آنکه نگیرد پیاله را

ای نرگسی تو هیچ همین پنج روز عمر — بهر چه میخوری غم پنجاه ساله را

میر طاهری فرماید

پوشید بهار غنچه نرگس پیاله را — تا زان پیاله دفع کند رشک ژاله را

زین ناله حزین دل جانم شود کباب — فریاد اگر بلند کنیم آه و ناله را

تا بر دره بجاره آن دو هفته ماه — از راه برد مردم هفتاد ساله را

یغنم مباد چشم تو چشم غزاله لیک — گو شیوه های چشم تو چشم غزاله را

ای طاهری نواله بخوان دل کجاست — بنگر ز لاله بهر غزاله نواله را

لجامعه تحریری فرماید

آمد بهار لاله سبب شد پیاله را — فرصت غنیمت است بدارید لاله را

گر سحر چشم جادو نیست ای غزال — باید دوید چون سگ تازی غزاله را

گل می‌نمود در صفت خود رساله — روی تو دید داد بباد آن رساله را

سنگی حواله شد من از پاسبان تو — رو نیست نزد اهل ارادت حواله را

خالی ز غم نگردد دل فخری حزین — ساقی بیار باده و پر کن پیاله را

مولانا عبد الرحمن جامی فرماید

صبر از دل و دل از من و من از وطن جدا — سهل است اگر نباشم از این انجمن جدا

سازد ز درد و غصه قبا جیب خویش چاک — گر یکزمان فتد ز تنش پیرهن جدا

در بیستون بناله من گر صدا فتد — نالد ز درد کوه جدا کوهکن جدا

هر صبحدم ز شوق تو پیش گل و سمن
مرغ چمن جدا کند افغان من جدا

زارم بکش مگو که ازین آستان برو
مردن بر تو به که ز تو زیستن جدا

زان حالها که پیش من آمد جدا ز تو
اکنون فسانه ایست بهر انجمن جدا

دانی که چیست جامی ازین آستانه دور
آشفته بلبلی ز حریم چمن جدا

خواجه آصفی فرماید

صورتگران بلا کم از آن سیمتن جدا
سازید صورتی که نباشد ز من جدا

دارم ز لاله زار جهان داغها که حیف
یعقوب ز یوسف گل پیرهن جدا

دور از بتان مباد مرا دیده فلک باد
مردم ز دیده دیده ز سر سر ز تن جدا

چو وصل هجر بود در شیرین بلای جان
خسرو جدا هلاک شد و کوهکن جدا

خالیست زیر چشم سیاهت ز مشک تر
یا نافه شد ز ناف غزال ختن جدا

پیوند نگسلد ز سگت استخوان من
روزی که بند بند شود در کفن جدا

داری بحال زار غریبان ترحمی
جز آصفی که بهر تو شد از وطن جدا

جلالی فرماید

از یار دور مانده ام و از وطن جدا
کس از دیار و یار مبادا چو من جدا

آید بلا و محنت یعقوب پیش من
چون یوسف از شوی ز من ممتحن جدا

جان

جان میشود جدا ز تن ناتوان من
هرگه که میشود ز تنت پیرهن جدا

از من جدا اگر نکند دست هیچکس
پروانه را ز شمع درین انجمن جدا

گشتیم چو سایه همره تو ای آفتاب حسن
دیگر ز تیغ از تو نخواهیم شدن جدا

خود را اسیر لشکر اندوه میکنم
چون میشوم از آن لب شکرشکن جدا

بهتر ز زندگیست تلالای کشتن
زیشان که یار دارد م از خویشتن جدا

لجامعه فخری فرماید

پیدا چرا نباشم از آن سیمتن جدا
کس چون شود ز جان بدن خویشتن جدا

جان بست خدمت جانان بتیر من
مردن بود ز خدمت تو زیستن جدا

در بزم دوست سوختن و مردنم چو شمع
به زانکه زنده مانم از آن انجمن جدا

خون در دلم ز آن خط مشکین و لعل لب
مشک ختن جدا و عقیق یمن جدا

فخری خلاف نیست ز خویشتن جدا مساز
یعنی که بنده را مکن از خویشتن جدا

مولانا عبد الرحمن جامی فرماید

از خار خار عشق تو در سینه دارم جابجا
هر دم شکفته بر دلم از خارها گلزارها

از بس فغان و شیونم خلقی گرفته همدمم
اشک آمده تا دامنم از هر مژه چون تارها

ره جانب بستان فکن گر شوق داری سوی چمن
صد چاک کرده پیرهن شمشاد را زانجا رها

تا سوی باغ آری گذر سرو و صنوبر بنگری
عمری بی نظاره سر بر کرده از دیوارها

هردم فرو شد جان تو بوستان از بوها
سودا هم باشد مرا با خود به بازارها

زاهد بمسجد برده پی جا پیاپی کرده
آنجا که باشد نقل و می بیکار [illegible] انکارها

تو داده بار هر خسی من مرده از [illegible]
بیکار [illegible] دهر کسی بیچاره جای بارها

سیفی بخاری فرماید

تا کی غم داغ چشم در خانه باد دیوارها
خواهم زد از بیطاقتی فریاد در بازارها

از یار هجر و یار غم دارم بسی درد و الم
چون شمع آیی ای صنم خواهم گر گویم بارها

دایم بغم [illegible] کار [illegible] چشم
ای [illegible] دانسته از کارها

در باغ تا رفتم درون [illegible] لاله
نی یار با [illegible] آید از گلزارها

تا شد از [illegible]
از بیوفایی [illegible] این مقدارها

خواهم که پوشم مهر او لیکن چو گردد روبرو
[illegible] از زر دی رخسارها

سیفی ببین تا کی [illegible] دیدار [illegible]
باشد غم [illegible] آنسینه دیدارها

مولانا شاه حسین کامی فرماید

گر بعد مردن بوی دار خاک سعدی جانها
یابد دل مجروح من زان جای آزارها

گفتی جفا کمتر کنم لوح وفا از بر کنم
من از تو چون باور کنم چون آزمودم بارها

ی

ای بی تو تنها با من گلگشت بستان [illegible]
وز گریه های زار من گلزارها گلزارها

شد فتنه چشم جادوت سر فتنه مشکین گیسوت
تا کی چنین ابروت ما را گره در کارها

هلالی فرماید

همای وصل تو پاینده باد بر سر من
که زیر سایه او طالعم همایونست

کنونکه با توام ای دوست دشمنان مرا
خبر دهند که لیلی بکام مجنونست

مگو که خواب اجل هست چشم مردم را
که چشم بندی آن نرگس پر افسونست

هلالی از دهن قاتلش حکایت کن
که این علامت ادراک طبع موزونست

لجامعه فخری فرماید

ترا که لاله رخسار و لعل میگونست
چه باک از آنکه دلم در غم تو پر خونست

بمن که از غمش ای رقیب فضولی
مکش ملامت لیلی که کار مجنونست

محبت تو نخواهم بخشم ولیکن کم شد
مرا که مهر تو از هر چه گویم افزونست

ز دیدن پری و حور کی شود خوشدل
کسی که از غم نادیدن تو محزونست

گدائی سر کویت گزین فخری را
فزون ز ملک جم و دولت فریدونست

حضرت شیخ سعدی فرماید

ای یار ناگزیر دلم در هوای توست
جان نیز اگر قبول کنی از برای توست

غوغای عاشقان و تماشای عارفان — حرص بهشت نیست که شوق لقای تست

گر تاج میدهی غرض ما قبول تست — ور تیغ میزنی طلب ما رضای تست

هرجا که روی زنده دلی بر زمین تو — هرجا که دست مرد دلی در دعای تست

گر ما مقصریم تو دریای رحمتی — عذری که میرود بامید عطای تست

شاید که در حساب نیاید گناه ما — زآنجا که فضل و رحمت بی‌منتهای تست

سعدی ثنای تو نتواند بشرح گفت — خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست

امیر خسرو دهلوی فرماید

ای آرزوی دیده دلم در هوای تست — جانم اسیر سلسلهٔ مشکسای تست

کرشمه که کرشمه کنی عشوه گاه ناز — مسکین کسی که شیفته و مبتلای تست

تا چند تیغ برکشی و سر طلب کنی — اینک سری که میطلبی زیر پای تست

ما جان فدای خنجر تسلیم کرده‌ایم — خواهی ببخش خواه بکش رای رای تست

دل ریش و سینه ریش تهی شد ز جان کنون — ای صبر بار کرد که بتخانه جای تست

ای خط سبز لب جانان خضر توئی — ما را بکش که آب حیات آشنای تست

ای قرص آفتاب که دوری ز رو ستقنا — آخر ببخش که خسرو گدای تست

خواجه سلمان فرماید

من لاف

من لاف میزنم که دلم در هوای تست — بس باشد این قدر که سرم زیر پای تست

با آنکه رفت بر سر مهر تو جان من — جانم هنوز بر سر مهر و وفای تست

گر بنده می‌نوازی و گر تیغ میزنی — ما بنده‌ایم و مصلحت ما رضای تست

قطع سرم اگر کنی از تن بکن که نیست — قطعا دریغ نیستم از برای تست

پرداختیم گوشهٔ خاطر ز غیر تو — این گوشه خلوتیست که خاص از برای تست

خاک درت بجان و جگر گشت حاصلم — سلمان برو که خاک درت خونبهای تست

مولانا عبد الرحمن جامی فرماید

ای شهسوار حسن که جانم فدای تست — هر جا سریست خاک ره بادپای تست

خوبان قلمرو ده حسنند که دفع کنند را — هر سو هزار سر تو خندان قفای تست

مشتاق وصال که ز هجرت بجان رسید — سرمایهٔ حیات امید لقای تست

بیچاره عاشق تو که باد در اختلاط — شد در رهت غبار و هنوزش هوای تست

چون توانم از تو بریدن که در ازل — آب و گلم سرشته بمهر و وفای تست

جامی گر از صنم رو بتو بیگانه شد ز خلق — این بخت بس ترا که سگ آشنای تست

خواجه حافظ فرماید

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت — آری باتفاق جهان میتوان گرفت

افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع
شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت

میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست
از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت

چون لاله کج نهاد کلاه طرب که بر
هر داغ دل که باده چو لاله ارغوان گرفت

آن روز عشق ساغر می خرمنم بسوخت
کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت

آسوده در کنار چو پرگار می‌شدم
دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان
زین فتنه‌ها که دامن آخرزمان گرفت

بر برگ گل بخون شقایق نوشته‌اند
کان کس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

می خور که هر که آخر کار جهان بدید
از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

می ده بجام جم که بصباح صبوحیان
چون پادشه بتیغ ز افشان جهان گرفت

فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوفتاد
عارف بجام می زد و از غم کران گرفت

زین آتش نهفته که در سینه منست
خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد
غیری چگونه نکته تواند بر آن گرفت

شیخ کمال خجندی فرماید

زلف کمند افکنت اقلیم جان گرفت
بالای چون خدنگ تو روی زمین تمام گرفت

مژگان چه سان بتیغ بگیرند ملکها
چشمت بغمزه ملک دل ما چنان گرفت

خوبان همه ز شرم گرفتند روی خویش
مهش تو از نخست آسمان گرفت

ای دل مپرس از او که نگردی شکار او
انگشت غمزه تیر و ز ابرو کمان گرفت

سر پیش تیغ او بنهادم و نگرفت او
جان عزیز چون بنهادم روان گرفت

از لاغری گرفت سر اسپش ادب
چندید بار و گفت که سگ استخوان گرفت

در باب عاشقیست حدیثی ز کمال
هر نقش کز ره تو بر آن آستان گرفت

امیر علیشیر فرماید

در دیر هر که دامن پیر مغان گرفت
راه نجات دامن امیدوان گرفت

نبود دگر هوس دو رنگانش غمی نیش
الکو بکوی میکده رطل گران گرفت

هر کو ستاند هر دو جهان دل ز دل بیاید
کفش نتوان که در ره ...

در خانقاه غیر ریا چون ندید دل
شد سوی دیر و دامن رندان ... گرفت

فانی بوصل دوست از آن زور برد راه
کو ترک عقل و هوش دل و جان گرفت

مولانا بنائی تخلص شجاعی فرماید

دل داد دو جان و ان لب شکرفشان گرفت
جان تمام در عوض نیم جان گرفت

رشح پیاله در لب جانفزاتر است
زان آب زندگی که خضر در دهان گرفت

گلها شگفته نیست چو چمن را که گشت
کز غیرت عذار تو در بوستان گرفت

انداخت از خجستگی ابروی روز — ز آن شمع صبح را دم مردم زبان گرفت
خوش خوش همی ز باده و جامم نداد دوست — خوش وقت آن حریف که رطل گران گرفت
تعجیل کن به عیش که تا خیر می‌برد — آن را که از حیات تو اندر زبان گرفت
میریزد از خرابه دنیا غبار غم — ای غافل آنکه خانه درین خاکدان گرفت
شد اوج چار بالش خورشید مسندش — هر کس که چون مسیح کم خان و مان گرفت
حالی که داد دست به مستی سبوی می — ارشاد این طریق ز پیر مغان گرفت

جواب فرماید

بر وصل یار کز من بیدل کران گرفت — نی دل از او نهاد نه دل برتوان گرفت
گشت آرزوی حلقه فتراک او مرا — آن دولت از کجا که توان هم عنان گرفت
خوش وقت آن حریف که پیمانه از صبوح — در چنگ همچو لاله ای ارغوان گرفت
خوش شاد وقت شیخ سبک روح صبح‌خیز — کز کف نهاد سبحه و رطل گران گرفت
میخواستم چو شمع کنم شرح سوز دل — آتش زبانه زد ز دل و در زبان گرفت
تا تلخ کام جان ندهی زار و ناتوان — زان نوش لب نصیب توان کام جان گرفت

اهلی فرماید

گفتم دل از تو بر کنم آتش بجان گرفت — پنداشتم که دل ز تو بر می‌توان گرفت

گریان

گریان ز آبسار تو می‌آمدم برون — سیل سرشک راه من ناتوان گرفت
با هر که دم زدم ز غم عشق چون تو شمع — باید مرا ز شمع سیاست زبان گرفت
هر گه که یاد کردم از آن شمع دلفروز — دود از دلم برآمد و آتش بجان گرفت
اهلی فتاده بود ز غربت به پای او — دستش ز راه لطف کسی بی‌کسان گرفت

میر محسن مشهدی فرماید

تا یار را دل از من بیجان ملال گرفت — من ترک دل که بود دل از کار گرفت
سنگ جفا زن که نخواهد ز جای رفت — مرغی که برد رخت وفا آشیان گرفت
میگرد دل کناره که از عشق جان نبرد — از هر طرف نشانه غمش در میان گرفت
سیل سرشک من جهت پای بوس تو — آمد برون ز دیده و در جهان گرفت
جرمی که رند و عاشق از آن گشته شرمسار — آن ترک مست را که تواند عنان گرفت
زاهد چو ذوق و حالت رندان عشق دید — نگذاشت زهد و دامن رندی به کشان گرفت
محسن همیشه با لب جو بزم می بست — زان رو مقام خویش لب جویبار گرفت

امیر خسرو دهلوی فرماید

آن سوار کج کله کز ناز سلطانی نشست — لشکر غم لیمها کرد و در جان ویران نشست
خون من بیهوده کردم کمرو ز دیدم روی تو — دست من بر فتراک محشر چشم بدگمان نشست

در میان دو کشاکش حاکم است باز آنکه
نه تو فرمانم بری نه دل بفرمان غنیمت

شاه عشقم خاک کویت مسند جمشیدیم
دولت و اقبال من بخت پریشان غنیمت

خسرو نظم ولی از سرنوشت آسمان
نامه درد دم کرم دوست عنوان

مولانا عبد الرحمن جامی فرماید

این همه خونابه کاندر چشم گریان غنیمت
کشته شد از جور احسانهای پنهان غنیمت

قاصد بگذار بجانان هر چه با دیگر
قاصد جانان بگو کان قاصد جان غنیمت

پرده از راز دلم چون غنچه بر خواهد گرفت
چاکها گر شاخ آن گل در گریبان غنیمت

میشوم خاک ره تا باز گردم در پی
هر کجا جولان که سر در راه جانان غنیمت

خواب دیدم دوش کان لب میکرد آنکه
بر لبش تابنده نشان زخم دندان غنیمت

از جگر جامی کباب آمد ز خوان لطف [illegible]
کامشب آن [illegible] به دست مهمان غنیمت

اصیلی فرماید

آنکه مقصد ترک چشمش غارت جان غنیمت
دوش خوش خوردم از شب تار مهمان غنیمت

گریه ام را سهل پندارند [illegible]
کان حسن بوی او از چشم گریان غنیمت

سوزش پنهان من از دلم پیدا گشتم
نالش من این همه از سوز پنهان غنیمت

ای صبا آخر چه بوسید آنکه جانم تازه کرد
نیست این بوی خوش از بوی گلستان غنیمت

میشوم شرمنده همسایه [illegible]
کان همه بیهوشی [illegible] از فغان غنیمت

هر زبان دل از اصیلی [illegible] دشمن
گر زند آن ترک ستمگر در پی جان غنیمت

مولانا هلالی فرماید

اینچنین بی رحم و سنگین دل که جانان
کی دل او سوزد از داغی که بر جان غنیمت

ناصحا بیهوده میگو که دل بردار از او
من بفرمان دلم نه دل بفرمان غنیمت

در علاج درد من کوشش [illegible] طبیب
زانکه هر دردی که از عشق است درمان غنیمت

بیدلان را نیست غیر از جان سپردن چاره
زانکه اینکار از مشکل کار آسان غنیمت

من گدا باشم [illegible] غلام پیر در
بنده ام که دولت شاه سلطان غنیمت

آنکه بر دامن چاکم طعنه میزد کو [illegible]
کاینچنین صد چاک دیگر در گریبان غنیمت

هر چه میگوید هلالی در بیان زلف او
وصف حال تیره و بخت پریشان غنیمت

مولانا اهلی فرماید

داغ جانم را ز دست داغ جانان غنیمت
آنکه میسوزد به درد عاشقی جان غنیمت

آنکه شد سر حلقه جمع گرفتاران منم
آنکه شاه کشور حسنست سلطان غنیمت

گرچه سوی من نمی بیند چشم [illegible]
گرچه می تابد ز من رخ ماه تابان غنیمت

تا مرا چون گل ز خاری بود دامن گرفتار
همچو گل صد چاک از این غم در گریبان

دل بصد اندیشه گو جمعیت خاطر مرا — من پریشان داغ و دل هم پریشان غنیمت
غیر آه گرم نبود هیچ دلسوزی مرا — وانکه میگرید بحالم چشم گریان منست
گرچه آسان نیست تعلیم ترک جان در عاشقی — ترک جان در عشق آن پیمان شکن کار منست

لجامعه فخری فرماید

آنکه زد آسوده جانم ز هجران جست — وانکه دل بگشاد از وصال گریبان نیست
زندگانی در بلای هجر کاری مشکلست — ورنه جان در وصل دادن کار آسان مشکلست
گوش کن افغان زار و ناله ات شنا اندوه — گر ترا انکار سوز درد پنهان منست
من بدرد عشق داغ اوفتادم عاشقی — خامه اگرچه هردم فکر درمان عشقست
خار دشت وادی هجران کلاه و برد — یاز دل هیچ کاله بر نوک مژگان منست
دوستی دلبند یاران منعم از جانان — این سخن هرکس که گوید دشمن جان منست
بر سر بازار فخری همه سلمان کشته دید — گفت اینها کار شوخ نامسلمان منست

امیر خسرو دهلوی فرماید

باد نوروز چه دنبالهٔ جان باد داشت — جان بار از بوی کسی شهید ادا داشت
عشق تو بنشست تا خانهٔ جان گرفت خراب — که دل سوخته را بر سر این بود ادا داشت
خلق گویند که گر جان بنگار است مبین — چون کنم چون شوانم دل خود در جا داشت

نسبت سرو چسان با قد دلدار کنم — باغبان چو بکشانش بمحل آراید داشت
نیست از عشق توام هیچ شکایت که کنم — که همه عمر من غمزده را رسوا داشت
زود باغ گران دیده که دست حسن تو — شو لنکلو و لاله نازیبا داشت

خواجه آصفی فرماید

پای مجنون به همین سلسلهٔ سودا داشت — هرکه دیوانه شد این سلسله بر پا داشت
من همان عاشق مستم که در ین دیر خراب — روزگاری پی معشوق من آسوده داشت
سرگران بوده از آنم که ز بزم تو جدا — بادهٔ حسن تو مستی و استغنا داشت
نا توانی که شد آن بر کس خواب آلوده — شو انست تعلم شده بالا داشت
هرکف ناقهٔ او بود ز خون برگ گلی — شب که در دیده ره آن ناقه تماشا داشت
گل امید بصحرای دلم نشکفت — داغ نومیدی از آن لالهٔ این صحرا داشت
قسمتی داشت هر کشته تو ز بهر خونی — آصفی کشتهٔ هجران شد و تنها داشت

مولانا صالح فرماید

کوهکن شب همه شب بر سر خارا داشت — حالش این بود و لی در دل شیرین جا داشت
محمل لیلی از افسانهٔ مجنون بود — گرچه آن دلشده در دشت بلا ماوا داشت
وامق سوخته دل در حرم وصل نبود — متصل از ره دل دیده سوی عذرا داشت

همه رفتند چو از عدم و ساقی عشق
این زمان ساغر محنت بچشیدن ما داشت

ای که پرسی خبر عالم دیوانه زمین
دیدم از دور یکی رو به صحرا داشت

لجامعه بخری فرماید

ای خوش آن روز که تن خاک در یار ما داشت
وز زمین بوس تو جان بر فلک استغنا داشت

آخر از کوی تو رفتیم بصد حسرت و درد
که گرانی همه آن جان شریف ما داشت

جان که میرفت ز حسرت تن زار از بدن
دیده از بهر تماشای جمالت وا داشت

تا ز بخیه سر زلف تو دام مسکین بود
که تواند چو من این سلسله را بر پا داشت

کشت پامال غم و جور فلکم فخری
هر که اندیشه آن ماه سیه ما داشت

امیر خسرو فرماید

آبادی آن سینه که از غمزه خراب است
آزادی آن دل که در آن زلف بتاب است

کو غمزه که نالند ز ناله من رقص
کین ناله به از زمزمه چنگ و رباب است

ای آنکه تو فردوس برین با لطافت
من دانم و دل گر تو برین جای چه غداست

عیش دل خویش از تو بر آشفته گویم
گویی که فسانه زنی این سخن عجب است

خسرو که غرق است به تسلیم که ما را
کشتی که مقصود بر آن جانب آب است

خواجه آصفی فرماید

ما را

ما را ز خیال تو چه پروای شراب است
خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است

گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست
هر شربت عذبم که دهی عین عذاب است

افسوس که شد دلبر و در دیده گریان
تحریر خیال خط او نقش بر آب است

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود
زین سیل دمادم که درین منزل خواب است

در گنج دماغم مطلب جای نصیحت
کین گوشه پر از زمزمه چنگ و رباب است

گل بر رخ رنگین تو با لطف عرق دید
در آتش رشک از غم آن غرق گلاب است

حافظ چه شد ار عاشق و رند است و نظرباز
بس طور که او لازم ایام شباب است.

مولانا بنایی تخلص بحالی فرماید

مخمورم و درمان من خسته شراب است
ساقی قدح آر که بس حال خراب است

پر کن قدح باده که جز باد بکف نیست
زان که درین بحر تنک کف چو حباب است

جور و ستمت بر تو شمردن نتوانیم
در باره ما لطف تو بیرون ز حساب است

دیدم لب لعل تو و هوش از سر من رفت
این باده چه پر کیفیت از نشئه خراب است

ای شیخ که در خواب سر واقعه داری
از واقعه عشق تو بهتر رفته خواب است

از پرده برون یار تو و در پرده حجابی
تا چند شوی پرده نشین آن چه حجاب است

خفاش ضعیف البصر افتاده و گر نه
پیش رخ خورشید بر قع نقاب است.

ناصح نکند پند تو در گوش دلم جای   کین گوش پر از زمزمه چنگ و رباب است

خالی دل من بسته زنجیر جنون شد   خود را دل دیوانه ام آخر بکجا بست

محوی فرماید

ترکیب تن خاکیم از لای شراب است   جمعیت ما در قدح باده ناب است

از حلقه درهم چه خبر چون من مسکین   خطیست که در دایره جام شراب است

از حوض چمن نعره زنان می بکشد آب   می ده که مقام خوش و آواز رباب است

مست می ناز است از آن چشم تو خود را   پیچیده بهر گوشه و در خانه خراب است

محوی مکن اندیشه که شد مانع دیدار   چون بر سر راه تو ز دنبال نقاب است

لجامعه فخری فرماید

بی لعل تو دل خسته و جان در تب و تاب است   محرومم از آنها همه اندوه شراب است

بازای و بدست آر دل خسته ما را   در تاب که بیمار تو بسیار خراب است

از سینه بر در دکن افغان دلم گوش   ای مست چه ما کار که آواز رباب است

دست تو برآید ز قراب از پی قتلم   من کشته آن دست که در دست حسام است

فخری اگرت کعبه وصلست تمنا   از جان گذر اول که درین راه حجاب است

استاد فرماید

ای

ای در هوای مهر تو ذرات کاینات   واقف نه از کماهی ذات تو هیچ ذات

در بحر کبریای تو آنکس که شد فنا   چون خضر راه برد بسر چشمه حیات

هر کس بکعبه طلبت رو نهد نخست   از کل کاینات کند قطع التفات

حکیم ترازی فرماید

ما را ز عشق کی بود ای دل بجان نجات   روزی که نام عشق برافتد ز کاینات

گر بشنود ز حسن تو آوازه بت پرست   رغبت نکند بعزم زیارت ز سومنات

پیش رخ تو روی بت ننهادی بسجده جا   بالات اگر مطالعه کردی مطیع لات

چندان ز تشنگی چو سکندر بمانده اند   در ظلمت تحیر از آن چشمه حیات

تا نیل بر کناره ما بهت کشیده اند   عشاق تر ز دیده روان کرده اند فرات

تا کی بود ترازی بیچاره ذره وار   سرگشته در هوای تو بی صبر و بی ثبات

سید نسیمی فرماید

ای کعبه جمال توام قبله صلات   حسن رخ تو داده بخورشید زکات

ذرات کاینات همه بر تو قایم اند   چون عالم صفات که قایم بود بذات

ادراک حسن روی تو خورشید گر کند   ای آفتاب روی تو مستجمع صفات

روشن شدم که روی تو دیده اند   آنان که در گذشته ز تشنه اند لات

در کاینات درد کسی را وجود نیست — ای باقیهٔ وجود ذات تو کاینات

سرگشته را طریق حقیقت نمی‌نشان — ما خضر تشنه‌ایم و تویی چشمهٔ حیات

الکو بفضل حق تو کسی بحق رسید — شمع هدایت آمد و ره آنجات

شاه قاسم انوار فرماید

ای مظهر جمال تو مرآت کاینات — وی جنبش صفات تو از مقتضای ذات

هر جا که هست لمعهٔ روی تو لا معنیت — گر کنج صومعه است و گر دیر سومنات

چون ظاهر از مظاهر ذات تعالی — ظاهر شد از ظهور تو اسم تنزلات

اشباح انس صورت ارواح قدس شد — ارواح قدس صورت اعیان ممکنات

هر صورتی تعین خاصیت گرد او — محو است نقش غیر و نشان تعینات

مشکل زمین گذشت دران جعدهای زلف — ای پرتو جمال تو حلال مشکلات

شد قاسم از شراب ازل مست لایزال — هل من مزید میزد از بهر باقیات

شیخ آذری فرماید

ای آب زندگی ز لبت رفته در حیات — سروی بخواست شاخ تو از باغ کاینات

از شهدهای درگه میان دو لعل تست — دردانه است ریخته در چشمهٔ حیات

قند لبت تا چکیده بادل ضعیف — خامه که گشت قند تو آلودهٔ نبات

تا آن

تا آن کمند زلف نیاید بدست تو — ای دل مجو رهایی زندان او نجات

در غربت آذری ز جفای تو مرده بود — جان دگر گرفت ز آوازهٔ وفات

مولانا عبد الرحمن جامی فرماید

ای آفتاب روی تو عکس فروغ ذات — ظاهر ز زلف و خال و خطت کثرت صفات

زیر نقاب جعد مسلسل رخ تو کرد — شرح بطون ذات و ظهور تعینات

چشمت بغمزه لب بشکرخنده می‌کند — تفسیر آیهٔ خلق الموت والحیوة

زان تیغ غمزه می برم از جان و دل امید — درویش را چه چاره ز قطع تعلقات

کردم نماز در خم محراب ابروت — قربت نمود و حکمت ینهی عن الصلاة

زان خارها که در دامن گشت از فراق — خواهد گل وفا دمید از پس وفات

در دام طره‌های تو جامی اسیر شد — مشکل که افکند پس ازین دام ترهات

خواجه آصفی همام فرماید

حسنی که هست روی ترا بی نهایت است — خوبست روی گل نمکی نیست جا بجات

افسانه‌های خسرو و شیرین ز حد گذشت — ما و حدیث روی تو آنها حکایت است

من فارغم ز مصر که از دولت لبت — امروز کان قند و شکر است با لعلات

افکند سایه زلف تو بر عارض خوبت — ظلمت نگر که نور مهش در حمایت است

من کیستم که دست برافشانم از غمت — بوسی ز پای نازش اگر آید کفایت است
از بهر عاشقان تو در شرع و کیش دین — اوصاف روی و موی تو حکم روایت است
هشیار کی شود دل سرگشته تمام — چون مستیش ز نرگس مستت کفایت است

مولانا خیالی فرماید

غم نیست گر ز بخت نیابم کفایتی — سرمایهٔ قبول تو ما را کفایت است
روزم بشب رسید و ملالت ز سر گذشت — یارب تو گو نگر که بما تا چه غایت است
جان از جفای و رنج خمارم بلب رسید — ساقی بیار باده که وقت عنایت است
پیش لبش شکوی خیالی حدیث قند — جائی که لعل اوست چه جای حکایت است

مولانا کمال الدین فیضی فرماید

شرح جفای دوست ز بس بی‌نهایت است — مقصود ذکر اوست نه گرد شکایت است
من یار قصه‌گوی که رقیبم بسوی تو — بنگر که آرزوی توام باده حاجت است
در قصد کشتنم چه کشی تیغ دم بدم — چون یک نظر بگوشهٔ چشمی کفایت است
احسان دوست را نشوم گر زبان گزاف — در حق ما عنایت او بی‌نهایت است
از جور چرخ و طعن رقیبان مرا چه باک — با من چو یار بر سر لطف و عنایت است
شد فتنه از حمایت چشم تو آشکار — آری مدار کار جهان بر حمایت است

فیضی

فیضی متاع عمر بمحراب ابروش — کان قبله‌گاه مطلع نور هدایت است

مولانا ملک باخرزی فرماید

صد قصه گر ز لیلی و مجنون روایت است — با ما حدیث عشق تو آنها حکایت است
شرح کدام درد کند آب چشم ما — اسباب نامرادی ما بی‌نهایت است
قتل مرا چه حاجت شمشیر کین بود — گر نیم غمزهٔ تو اشارت کفایت است
یارم خدنگ غمزه باغیار می‌زند — یارب چه کرده‌ام که بمن بی‌عنایت است
خضر خطش بکشتهٔ هجران سخن بگفت — کاب حیات از آن لب شیرین حکایت است
گفتم ولایت غم عشقت گرفت گفت — آری ملک عشق ملک را ولایت است

جواب گوید

از زهر چشم یار چه جای شکایت است — آن زهر چشم نیست که عین عنایت است

خواجه همام فرماید

شب دراز که مانند زلف یار است — چو زلف یار درازست کار کار است
ز روزگار همین یکدست حاصل من — که کارساز دلم یار کارساز است
نخواهم آخر این شب ولی چه باید کرد — که کارها همه بیرون ز اختیار است
چو صبح پرده دریدم بسکه تنهایم — ولی کنم بر آن کس که غمگسار است

میان فصل زمستان چو یار پیش آید — همان فصل زمستان بهار عشرتست

مولانا بساطی فرماید

طریق غربت از آن رو نه اختیار منست — که در دیار من امروز در دیار منست
ضرورتست وگرنه خدای میداند — که ترک صحبت یاران نه اختیار منست

کاتبی فرماید

مرا در آتش عشقت در آن زمان انداخت — که ابر رحمت حق سایه بر جهان انداخت
به تیر غمزه چو چشمت دراز کرد قصدم — که مشتری نظری بر من از کمان انداخت
صدف بشکر دهانت گشاد از آن لب و رو — سحاب دانهٔ لولوش در دهان انداخت
کسی که نسبت روی تر آ مه میکرد — خجل شد از تو نظر چون بر آسمان انداخت
بگرد لعل تو میگشت عقل چون پرگار — حدیث نقطهٔ موهوم در میان انداخت
بپرس حال نسیمی ز چشم و زلف بتان — که خسته را به دو سودا چنان توان انداخت

عراقی فرماید

بیک کرشمه که دو چشمت بر ابروان انداخت — هزار فتنه و آشوب در جهان انداخت
فریب زلف تو با عاشقان چه شعبده باخت — که هر که جان و دلی داشت در میان انداخت
دلم چو در سر زلف تو شد توان گفتن — ز آفتاب درخت سایه بر آن انداخت

رخ تو در خور چشم منست لیک چه سود — که پرده از رخ تو بر نمی توان انداخت
فتاد آنکه دگر آرزو به صدر وصل نشاند — دل شکسته یار از آستان انداخت
عراقی از دل و جان آن زمان به بند فتاد — که چشم جادوی تو چین در ابروان انداخت

خواجه حافظ فرماید

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت — بقصد جان من زار ناتوان انداخت
نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود — زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت
شراب خورده و خوی کرده میروی به چمن — فروغ روی تو آتش در ارغوان انداخت
بیک کرشمه که چشمت بخود فروشی کرد — فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت
به بزمگاه چمن دوش مست بگذشتم — چو از دهان توام غنچه در گمان انداخت
بنفشه طرهٔ مفتول خود گره میزد — صبا حکایت زلف تو در میان انداخت
ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند — سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت
من از ورع می و مطرب ندیدمی زین پیش — هوای مغبچگانم درین و آن انداخت
کنون به آب می لعل خرقه میشویم — نصیبهٔ ازل از خود نمیتوان انداخت
مگر گشایش حافظ درین خرابی بود — که بخشش ازلش در می مغان انداخت

خواجه کمال خجندی فرماید

لب تو نقل جهانم بکام جان انداخت / بخندهٔ نمکین شور در جهان انداخت

گرفت روی زمین غمزه‌اش بتیغ نگاه / کمند زلف بسوی ماه آسمان انداخت

چو دل برفت و از زلف غمزه در پی تیغ / زبساعدیست که شب تیر بر نشان انداخت

بسته دهنت سحر سخن نمیگنجد / شکر بضاعهٔ خود را از آن میان انداخت

کمال در قد ست تو چگونه اندازد / ز دور چون نظر هیچ هم نمی‌توان انداخت

مولانا بنائی تخلص فرماید

چو باده بر سمنت رنگ ارغوان انداخت / لبت ز رشحهٔ می آتشم بجان انداخت

تو آن گلی که غمت صد هزار بلبل را / بآه و ناله در آورد و در فغان انداخت

لبت که همچو شکر شهره شد در شیرینی / بخندهٔ نمکین شور در جهان انداخت

درین سخن که ندارد دهان تو نقص نبود / لب تو ام بشکر خنده در گمان انداخت

ازان زمان من آواره در بدر شده‌ام / که دورم از در او گردش زمان انداخت

نشان نقش وفا در زمین ندید مسیح / که رخت وطن اقامت بر آسمان انداخت

هنوز جلوهٔ آن گنج حسن پنهان بود / که عشق سایه درین تیره خاکدان انداخت

چه قلزمیست قدح کافرم ز گرداب / بحیله زورق تابوت بر کران انداخت

رباط دهر مقامیست خوش ولیکن / در آن اساس اقامت نمی‌توان انداخت

چو باده

نامی فرماید

چو باده بر سمنت رنگ ارغوان انداخت / دلم عقیق تر از چشم خون فشان انداخت

نفس مبر ز دهان تو غیر هیچ نبود / حکایت تو مرا باز در گمان انداخت

بنامی آب قلم در ازان مهر تو بود / زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

دلم ز موی میانت حکایتی میگفت / صبا دقیقهٔ باریک در میان انداخت

ز موج اشک بر اوج سپهر میشوم / نمی‌توانم ازین ورطه بر کران انداخت

دم از وفای سگان تو میزند نامی / ز چشم مرحمت او را نمی‌توان انداخت

زبسا و لبش آب حیات می‌جستم / گرفت دست من و در [illegible] انداخت

شیخ سعدی فرماید

دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگست / ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگست

برادران طریقت ملامتم مکنید / که توبه در ره عشق آبگینه و سنگست

چه تربیت شنوم یا چه مصلحت بینم / مرا که چشم بساقی و گوش بر چنگست

دگر نخفته نمی‌بایدم شراب و سماع / که نام نیک در آیین عاشقی ننگست

بیادگار کسی دامن نسیم صبا / گرفته‌ایم چه حاصل که باد در چنگست

بخشم رفتهٔ ما را که میبرد پیغام / بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگست

ملامت از دل سعدی فرو نشوید عشق / سیاهی از حبشی کی رود که خود رنگست

امیر خسرو فرماید

شکوفه غالیه بو گشت و باد گل بشکست
هوای باده صافی و نغمه چنگ شکست

بیا و بند قبا باز کن دمی بنشین
که عشق همچو قبای تو بر دلم بشکست

اگرچه غمزه بد آموزیت کند مشنو
هر آنکه بر سر او صد هزار تیر شکست

شمایل تو مرا از کرشمه این فتنه
از آن کلاه کج و تکمه سبک بر بشکست

ز دست خسرو مسکین پیاله را بستان
که او غلام شهنشاه وقت او بشکست

عراقی فرماید

رخ نگار مرا هر زمان دگر رنگست
که زیر هر خم مویش هزار سر بشکست

اگر بشد دلم از دست گو بشو که مرا
بجای دل سر زلف نگار در چنگست

از آن زمان که خراباتی دلم بربود
مرا هوای خرابات و باده و چنگست

بدین صفت که منم از شراب عشق خراب
مرا چه جای کرامات و نام و ننگست

مریز خون عراقی و آشتی پیش آر
که آشتی همه حال بهتر از جنگست

مولانا جامی فرماید

مقیم کوی ترا فتح حرم ننگست
ز کعبه تا سر کویت هزار فرسنگست

دلم ضعیف ز هر سو ملامتی چکنم
که شیشه نازک و هر جا که میروم سنگست

نگر بحلقه یاد گر رشته بستیم
که گوشه مجلسیان ز بر ریسمان تنگست

بعرصه چمن و صحن باغ بنشانند
دلی که غنچه وش از بهر گل دلی تنگست

ز صلح و جنگ کسانم غم تو فارغ ساخت
نه با کسم سر صلح و نه طاقت جنگست

اگر به آینه صبح نماید روی
دریغ کاینه نفس در زنگست

مبین دو رنگی رضا به شکل ظاهر
که در طریق محبت همیشه یکرنگست

لجامعه

مرا تو جانی و دل در غمت چنان تنگست
که دوریش ز تو گویی هزار فرسنگست

چه عیب نام بد تو انکنی مرا که مدام
جدا ز دولت وصلت بجام و چنگست

سخن بگفتن فرهاد لعل شیرین شد
بخوان مس العاشق و هم در این سنگست

خمیده قامتم از بار غم چو تنگ چنگ
ز شوق عشق تو گوشم بنغمه چنگست

مرنج شب غنیمت کر فغان کند
که بوستان ز بلبل شب آهنگست

شیخ سعدی فرماید

هزار شمعت ای دوست ترا هم ابای ننگست
که دوستی و ارادت هزار چندان ننگست

سفر دراز نباشد بپای طالب دوست
که خار دشت محبت گلست و ریحانست

اگر تو جور کنی جور نیست ترتیبست
و گر تو درد دهی درد نیست درمانست

بخاک پای تو گر خون من بخواهی ریخت — مخالفت نکنم آن کنم که فرمانست
محبت از سر زلف معنبر مفتون — که در کنار تو هستند هر از پریشانست
جماعتی که ندانند خط روحانی — تفاوتی که میان دوا و آشنا نیست
گمان برند که در باغ وصل سعدیرا — نظر بسوی زنخدان خانه بستانست

حکیم ترازی فرماید

مرا بدیدن تو اشتیاق بیشتر از آن — که تشنه را بسامان پاس هوا نیست
جهان بدیگر تو مشغول احتیاج نرم — که در دنام تو بالای هر انسانست
مگر تو یوسف گم گشته من یعقوب — که کنج کلبه من بی تو بیت الاحزانست
ز رستخیز و قیامت کسی خبر دارد — که بار و شمع و ساقی بیهمرانست
شب وصال تو بود دست یاد من — ولی چو قدر تو نشناختم چه درمانست
بخواب زلف تو گفتم مگر توانم دید — خیال می پرم و خواب هم پریشانست
کدام خواب که بر هر حریر پیچیدنم — بزیر پهلوی من بستر مغیلانست
هر آنکه داغ جدائی ندیده ندارد — که این مفارقت از دست کردن آسانست
چو حلقه بر در جانان زنی و بگشاید — با عماد ترازی در بهشت آنست

خواجه عماد فقیه فرماید

میان کعبه و ما گرچه صد بیابانست — دریچه ز حرم در سراچه جانست
بجان ملازم این آستانه ملک ع — که بار تن بدر کعبه بردن آسانست
اگر عزیمت طوف در حرم داری — کفن بپوش و در آنجا که فرمانست
ز بوستان حرم گل کسی تواند چید — که خار بادیش در نظر چو ریحانست
طواف کعبه دل گر میسر گردد — علاج چه برفته در جهان آسانست

شیخ کمال خجند فرماید

فروغ ماه رخت آفتاب تابانست — دلی چه سود که از چشم خلق پنهانست
اگرچه آتش نمرود آتشیست عظیم — بپیش چشم خلیل خدا گلستانست
دلی که دم نزند از بادهای صبوحی — بپای دار نترسد که مستی عرفانست
کسی که روز قیامت خبر ندارد باک — حلال باد شرابش که مرد میدانست
مگر ز جام تو یکجرعه رحیق لقا — که شام تا بسحر نعره های مستانست
چراغ روی تو در حجرهای دید — حدیث رکوع شمع در شبستانست
کمال عشق و هوائی که جان فدا کنم — از آن صفت که بسعدی هزار دستانست

ابن یمین فرماید

دلا بدست گرفتی می این چه فایده است — نه می گلستانست و نه طلعت هزار دستانست

ز خوی دختر رز عفت و صلاح مجوی / که روشناس خرابات و یار مستانست
کجا بخانه نشیند مگر بود محبوس / کسی که پرورش او بباغ و بستانست
ز جام عشق طلب کن شراب اگر ... / که خون دختر رز بهر تن پرستانست
بشوی دست ز خویش و لب ... / لسان این همه مستشو که مستانست

کاتبی فرماید

تو آن گلی که ترا صد هزار دستانست / ز باغ عارض تو هر گلی گلستانست
بخواب لعل شکرخای تو دیده ام / هنوز خاطر محزون من پریشانست
بغمزه گفت که فردا ترا بخوانم / مگر ز گفته خود این زبان پشیمانست
رقیب آید و من زار زار میگریم / چو ابر تیره برآید هوای بارانست
چنین که سیل سرشک تو کاتبی جاریست / اگر خراب کنی شهر بر تو آسانست

جامی فرماید

مگو که قطع بیابان عشق آسانست / که کوههای بلا ریگ این بیابانست
حدیث چتر مرصع زمین قافله بس / که سایبان زره مانده گان مغیلانست
فراز و شیب ره از ره روان گم / که پیش مرغ هوا کوه و دشت یکسانست
که آه عشق تو جامی ز ناله بس بخند / چه چاکها که از این حسرتش بدامانست

خواجه آصفی فرماید

رخ تو هر که در آیینه دید گویا / چو به ز ماه نماید دلیل ما را
چو سبزه رنگش زخسار خط مجنون / هنوز سبزه رنگش خار در سالها
یقین که مظهر صنعت کارخانه / چرا که عقل در این کارخانه حیرانست
طریق باده و جام آصفی / که جام باده به از خاتم سلیما

استاد فرماید

فدای یک سخنت چشم دار ... / خموش گفت که اینها مکن ... آشنا
دهان تنگ خود آن به نمود / نگاه مبر که مرا از تو هیچ پنهانیست

فضلی فرماید

قوت گفتار هر کامی که دارم یار / یار را هر که دیدم قوت گفتار
گفتمش دور از تو کار من بمردن میکشد / گفت مردن در طریق عشق دور از کار
در حریم آستانش اهل دل را منزلست / جای عشاق است آنجا ...
از جفاهای دل آزاران ... رنجیم ما / داد مندانیم و ما را ... آزار
مردم ای فضلی ... / وای مسکینی که او از عمر برخوردار

شیخ سعدی فرماید

برمن که صبوح زده ام خرقه ... / ای جلوه گیان راه خرابات گدا

هرکس بجهان خرمیی پیش گرفتست | ما را غم نعمت ای ماه پری چهره ما مست
غیرت نگذارد که بگویم که مرا کشت | تا خلق ندانند که معشوقه کدامست
دردا که بپختیم درین سوز نهانی | و اوراخبر از آتش ما نیست که خامست
سعدی بکمند اندیشه تو در کام نهنگان | چون در نظر دوست نشینی همه کامست

خسرو فرماید

ما را غم امروز که معشوقه بکامست | دولت بمراد دل و اقبال غلامست
صیدی که دل خلق جهان بود بدامست | المنة لله که امروز بدامست
از طاق دو ابروی تو ای کعبهٔ اسلام | خلقی بگمانند که تا قبله کدامست
چشم تو اگر خون دلم ریخت عجب نیست | هیچش نتوان گفت که او ترک تمامست
خسرو که سلامت نکند عیب نگیری | عاشق که ترا دید چه فکرش ز سلامست

خواجه حافظ فرماید

گل در بر و می در کف و معشوق بکامست | سلطان جهانم بچنین روز غلامست
در مجلس ما عطر میامیز که ما را | هر دم ز سر زلف تو خوشبوی مشامست
گوشم همه بر قول نی و نغمهٔ چنگست | چشمم همه بر لعل لب و گردش جامست
گو شمع میارید درین جمع که امشب | در مجلس ما ماه رخ دوست تمامست

در مذهب

در مذهب ما باده حلالست ولیکن | بی روی تو ای سرو گل اندام حرامست
از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر | زان رو که مرا از لب شیرین تو کامست
از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگست | وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نامست
می خواره و سرگشته و رندیم و نظرباز | وانکس که چو ما نیست درین شهر کدامست
با محتسبم عیب مگویید که او نیز | پیوسته چو ما در طلب عیش مدامست
حافظ منشین بی می و معشوق زمانی | کایام گل و یاسمن و عید صیامست

استاد گوید

ما را غم ننگ و نه اندیشهٔ نامست | در مذهب ما مذهب ناموس حرامست

کاتبی فرماید

دمی که درد دلی با دم کمانان گفت | رود زبان من از کار هیچ نتوان گفت
ز هیچ کجا مرا باد و گشاده راز | چو آن گیاه که سر در زبان بلبلان گفت
نه دل نه دین بود آن را که کشته کنی عشق | مرا بواقعه این حال شیخ صنعان گفت
نگین باده و لعل پری رخی بگذار | گذار قصه که آن آصف سلیمان گفت
بعهد زلف چو طاووس طوطی خط | چو کاتبی که تواند زبان مرغان گفت

مولانا جامی فرماید

شنیده‌ام که بگل بلبل سحرخوان گفت
که شکر نعمت روز وصال نتوان گفت

درون غنچه چرا خون و جیب گل چاکست
اگر نه مرغ چمن داستان هجران گفت

سماع و لحن بعینه چو شست و قلابست
ز شاخ سرو و سمن بلبل خوش الحان گفت

چو ذوق حدیث حقیقت نیافت جان حکیم
ازان چه سود که بحثی که او بر بیان گفت

دلی که یافت شب زندگی ز جام صبوح
نشان خضر و سیاهی آب حیوان گفت

زمانه نوحه‌ی عشاق و اشک دیده چو دید
چو دید قصه‌ی نوح و حدیث طوفان گفت

غذای خویش کی از ترک لقمه کرد معنی
بود خلاصه‌ی هر حکمتی که لقمان گفت

مبند لب ز نصیحت که مور هر چه که گفت
بهمان خبر مقدم سلیمان گفت

بود شکایت جامی بر فهم مستمعان
خوش آنکه نکته‌ی هر حرف با سخندان گفت

فانی فرماید

بیا که هاتف میخانه دوش پنهان گفت
سخن حکایتی از سر می که نتوان گفت

چو گشت واقف این حال از پرده پوشی
نیم تهنیت داد و لطف با حسبان گفت

که ای گدای خرابات تا امید مپوش
چرا که هاتف غیب آنچه بایدش گفت

ازان زمان که دلم یافت شاهد از می عشق
نشستن همه دشوار و آنچه آسان گفت

حدیث بستن زنار و می پرستی من
بخلق تا [illegible] آن شوخ نامسلمان گفت

کسی

کسی خلاصه‌ی ز گرداب غم نشد ای فانی
که زیر طاق فلک ترک باده [illegible] گفت

حیرتی گوید

دلم که زلف تو زنجیر غم افشان گفت
بر این مسیح که دیوانه‌ی پریشان گفت

کشید جان مرا سوی تنگنای عدم
دهان یار که یک بوسه آتش به صد جان گفت

بفکر موی میانت کمر توان بستن
ولی ز سر دهان تو هیچ نتوان گفت

چو ترک چشم تو از غمزه ناوکی بگشاد
دلم خرید بجانش و آرزو ارزان گفت

بگفت درد دل خود به پیش او حیرتی
چنان که حالت خود مور با سلیمان گفت

لجامعه فخری فرماید

صبا دلم چه خبر شب ز زلف جانان گفت
که تا بروز دل از بیخودی پریشان گفت

غم نهان من ای همنشین چه می پرسی
مرا غمیست که با غیر دوست نتوان گفت

بیا بیا و مرنج از دل بلاکش من
حکایتی گر از روزگار هجران گفت

رخ نکوی تو نادیده عقل هیچ نگفت
چو دید روی ترا [illegible] گفت

مرا بوعظ حدیث تو در سماع آورد
وگرنه واعظ بر گو سخن فراوان گفت

دلم ز سر قلندر تو راحت جان یافت
سرم ز شوق کمند تو ترک سامان گفت

کسی که گریه‌ی فخری ز شوق روی تو دید
دگر کم گل و باغ و بهار بستان گفت

خواجه حافظ فرماید

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است
صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است
پیاله گیر که عمر عزیز بی‌بدل است

نه من ز بی‌عملی در جهان ملولم و بس
ملالت علما هم ز علم بی‌عمل است

به چشم عقل درین رهگذار پرآشوب
جهان و کار جهان بی‌ثبات و بی‌محل است

دلم امید فراوان به وصل روی تو داشت
ولی اجل به ره عمر رهزن امل است

ز قسمت ازلی چهرهٔ سیه‌بختان
به شست و شوی نگردد سفید و این مثل است

بگیر طرهٔ مه‌طلعتی و قصه مخوان
که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحل است

خلل‌پذیر بود هر بنا که می‌بینی
بجز بنای محبت که خالی از خلل است

به هیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما مست بادهٔ ازل است

مولانا کاتبی فرماید

غلام خط خوبان سعادت ازلیست
گدای میکده را گنج‌نامه در بغل است

غرور علم ز غافلیست ای مطرب
تو این ترانه ادا کن که کار فی عمل است

ز بزم میکدهٔ عشق جو دوای جنون
منوش رنج که ساقی حکیم لم‌یزل است

ز نغمهٔ ساقی و می کی بود امید جنان
مرا که کوه الم سنگ ساغر لبلیست

بیاکه

بیا که گر اجل من به تیغ غمزهٔ تست
اجل چه بود که مست و جهانه ... جلست

چنین که چشم تو راه هزار قافله زد
به آبروت که نمانده طلسمی ... جل است

خوش است ... رنگین کاسی کنکن
فغان ز طمع عزا که فارغ از ... است

مولانا عبدالرحمن جامی فرماید

خیال خال لبت تخم مزرع امل است
هوای خط تو ختم صحیفهٔ عمل است

اگر نه رقعهٔ قتلم ... آرد به سوی تو
رسول قاصد جان ز فعل نامهٔ اجل است

زکوة آن لب میگون نمی‌کنی به کسی
قبول خیر محال است گر به ... دست

می شبانه خمار سحر نمی‌ارزد
خوش آن حریف که مست صبوحی ازل است

بغیر می که شد از خود تهی ... بی‌غم
درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است

حریف نکته‌گذار و ندیم باده ...
صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است

به وصف آن گل عارض ندیم جامی را
چو غنچه دفتر رنگین سفینه در بغل است

مولانا طوسی فرماید

محل تیر تو مسکن ... از آن
گرم ... خدنگ ... در محل است

ز زهد بوی می ارغوان نمی‌آید
که در دماغ فقیهان ... خلل است

بیا به میکده یکدم ... خود را
مرو به مدرسه ... که مجلس جدل است

مرا مگو که یکی را کجا شناختهٔ / که در میانهٔ ما آشنائی از لست

مبند غیر میانش خیال ای عیسی / که غیر خیالش ازان بود عز لست

مولانا نباهی بجائی فرماید

بغیر می که چو عمر عزیز بی بدلست / بهر چه عمر بدل شد عزیز من خجلست

پیاله نوش که سر در کشست عمر شتاب / بعیش کوش که نقد حیات در گذرست

باحتمال بهار فرو نکند ز ابر هوس / که نانشسته چو تو صد هزار ز دل محملست

چو گل خوش نشست دو لا وقت انا صحبت / صراحی می نالش مدام در تب بعلست

نفس که تا بدست لا زان بود / دلم که کرده ممنوع ز جام الم

حل الصنعت پیر مغان که هر که / مس وجود که کبریت احمر این عملست

ز انقیاد مکش پای بنه تسلیم / که اختیار بدست قضا و قدر ازلیست

گذر ز طول امل ورنه با همه عطا / که کوتهی خرد در درازی املست

مباش همچو مگس پای بند شهد جهان / نگاه کن که چو زنبور کرد این عسلست

چو بحر غور نما دین نفس خالی / که بحر باش نهان در سفینه غزلست

خواجه حافظ شیرازی فرماید

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت / و اندران برگ و نوا خوش نالهای زار داشت

گفتمش

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست / گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت

در نمیگیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست / خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض / پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن / شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر / ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم / کین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت / شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

مولانا بساطی فرماید

یاد باد آن گل که پای دل من در خار داشت / شمع رخسارش ز آهم جان بیمار از داشت

آنکه از زر او نثار یار تحفه مشو / قصه پردازی چرا کز دار سر از دار داشت

میکشند مسکین چشم بیمار یار / راستی این رشته تار نگار داشت

عاقبت کردی عزیز از کار / راست گفتند آنکه بیمی نباشد خوار داشت

عادتی دارد که دارد یار اغیار را / یار می‌گردد بساطی هم از اغیار داشت

مولانا جامی فرماید

یار نازک‌دل که نی موجب ملال از داشت / عمری از تیغ تغافل خاطرم افکار داشت

داشتم تنها دو حسرت آرزو دل بدست ... با من آزارش همه از جور بسیار داشت
کار او آن بود کارد عاشقان را دل بدست ... چون مرا افتاد با او کار [illegible] داشت
دیده بخت من از نادیدن او تیره شد ... روشن آن چشمی که بینا از رخ جانان داشت
آنکه از بیداد رشک [illegible] گریست ... آنکه نی رو [illegible] داشت
میکند شست آن [illegible] مردم [illegible] ... با وجود چشم من بر خاک ره [illegible] داشت
بود جامی پاسکان نثار [illegible] ... که گهی گر التفاتی داشت با اعدا داشت

مولانا بنائی تخلص نجاتی فرماید

بلبلی در موسم گل خانه در گلزار داشت ... فارغ البال از غم هجران و وصال یار داشت
زار می نالید گفتم ناله ات بهر چه [illegible] ... گفت هم فرقتم [illegible] داشت
دوستان تحصیل ساز دیگر [illegible] ... دهر ساحر پیشه تا بود [illegible] داشت
پرده بردار از [illegible] طبعان [illegible] ... ورنه اسرار حقیقت [illegible] اظهار داشت
دیدی آن میخواره غارتگر که روز [illegible] ... هر کسی از جرم و از توبه استغفار داشت
گوهر معنی که زاهد را نبود [illegible] ... داشت تا خود را ندید [illegible]
تا نبردن بود زاهد در پی انکار عشق ... با خدا اقرار اگر بود دستم انکار داشت
پیش چشمی داشت سیم خود نثار [illegible] ... همچو نرگس هر که آیین [illegible] الا الفنا



بر در میخانه اقبال غلامی کس نیافت ... جز سعادتمند مقبولی که رو بر آستان داشت
دوش اسباب دو عالم را بجوی نفروخت ... حالی دیوانه دیدم باخود [illegible] داشت

خواجه آصفی فرماید

گفت و گوی کیست صورتخانه [illegible] ... صورت حسن چشم [illegible] داشت
مصر دل را کاروان عیسوی [illegible] ساخت ... گر ثبات بهر ساعت [illegible]
شد ز دست باده مطرب [illegible] ... خاک دور افتاد و با خود [illegible]
عشق را گفتم که [illegible] ... گفت یاری که [illegible]
بود بهر آن نکو رویان [illegible] آصفی ... هیچ بنگ همچکس [illegible] کار داشت

لجامعه

صبحدم در پیش گل بلبل فغان زار داشت ... گل هوای یار [illegible] داشت
ناله و فریاد بلبل [illegible] ... دردی از بیداد گل [illegible]
آخر از صبح امید [illegible] ... آنکه شبها همچو کوکب دیده بیدار داشت
پرتو الطاف در ویشان [illegible] سلطان ... دست داد [illegible]
عاقبت در پای سرو و گل بخون [illegible] ... هر که در دل حسرت آن سرو گلرخسار داشت
خاک پاش ای صبا [illegible] ... سرمه چشم عزیز از ناله خوار داشت

آفرین بادت که از هر جا نگاری جلوه کرد / پیش دیدار تو حکم صورت دیوار داشت

از جهان میرفت محرومی که بی تو با چشم تر / دیدمش بیچاره دل در حسرت دیدار داشت

خواجه حافظ فرماید

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست / هر چه گوید در حق ما جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست / بر صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند / عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست

چیست این سقف بلند سادهٔ بسیار نقش / زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

این چه استغناست یا رب وین چه قادر حکمت است / کین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست

صاحب دیوان ما گویی نمیداند حساب / کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست

هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو بگو / کبر و ناز و حاجب و دربان بدین درگاه نیست

هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست / ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود / خودفروشان را بکوی میفروشان راه نیست

بنده پیر خراباتم که لطفش دایم است / ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی مشربیست / عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه نیست

اصیلی فرماید

غم مخور گاهی اگر کار تو با دلخواه نیست / راحت و رنج جهان چون گاه هست و گاه نیست

کهنه رندانیست گیتی تکیه گاهی را بوی / شادمانی زان بسی کز غم درو راه نیست

هر کسی بستند نقشی از برون در جهان / هیچ از راز درون پرده‌اش آگاه نیست

بر در پیر مغان هر کس که سر قربان داد / هیچ گاهم روی نومیدی بدین درگاه نیست

از جهان بگذر اصیلی نیست تا غمخوار / کانچه بنهاد بر ندارد خواه هست و خواه نیست

مولانا نامی تخلص بخاری فرماید

آبروست در گل و باغ رخت در ساعه نیست / زانکه آب و تاب او نمایی که هست و نیست

عارضت آینه دانستم و مرآت صفا / در رخت راز و اسیر از انجا راه نیست

در دعا هر دولت و صلحی بجز انجام / از دعا گویان ترا جز بنده دعاگو نیست

سوی جانان نیست از رندی بجز زنجیر راه / راه زاهد گر شود نزدیک دور از راه نیست

بازی این عرصه کش باید بسی شاه جو / رخ نهد آخر بمات آن عرصه کز رای نیست

اگر از انوار خورشید حقیقت شوی / زاهد خودبین کنار خود ذره آگاه نیست

نکتهٔ توحید خاصان زانکه از از عوام / سر خاص الخاص وحدت لا اله نیست

گوهر نظم تو حالی کی سزد در گوش عام / لایق آن غیر گوش آصف جم جاه نیست

جواب گوید

در شب هجران چراغم غیر شمع ماه نیست
آن هم از بخت سیاهم گاه هست و گاه نیست

خواجه حافظ

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست
منزل آن مه عاشق‌کش عیار کجاست

شب تار است و ره وادی ایمن در پیش
آتش طور کجا موعد دیدار کجاست

آنکس است اهل بشارت که اشارت داند
نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست

باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی
عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

هرکه آمد بجهان نقش خرابی دارد
در خرابات بپرسید که هشیار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو
دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بیخار کجاست

شاه قاسم انوار فرماید

در همه روی زمین یک دل آشنا کجاست
تا بگویم شمه‌ای از سر آن یار کجاست

همه مستند و خراب از می غفلت بیهوش
دل و جانی که بود حاضر و هشیار کجاست

دل عشاق به تیر ستم و فریاد کنان
یار کو محرم با سوخته یکتا کجاست

چند گویی خبر از دار فنا ای واعظ
دل ما را خبری گوی که دلدار کجاست

در خیال تو عجب واله و شیدا شده‌ام
قاسمی عقل کجا دانش بسیار کجاست

مولانا بنائی فرماید

خلق پرسند که همصحبت یارت کجاست
چون جوابی دهم از بهره گفتن کجاست

ای که گفتی دلت از شوق وصالی شده نیست
هیچ اندیشه نکردی که غم یار کجاست

شب نومید بهار است بهار
پرتو صبح امید رخ دلدار کجاست

من بشبهای فراق تو گرفتارم و بس
آنکه در دام غمت نیست گرفتار کجاست

نبود جای غمت خاطر بیدردی
لایق درد تو جز سینه افکار کجاست

نشنود قد تو با سرو که زیبا
سرو را این همه زیبایی رفتار کجاست

جز خیال تو بمانی نکند کار دگر
کار اینست که بهتر از این کار کجاست

میرزا شاه حسین کامی فرماید

دیده‌ها نور بماند از آن رخ زیبا کجاست
سرمه سود همه خاک کف پا کجاست

در چمن شاخ گل از باد صبا جلوه کنان
من در این فکر که آن قامت رعنا کجاست

روز بی‌دوست فغان است و شبها مشغله
گرد آفاق برآییم که شبتاب کجاست

اهل لطف تو آسوده و
مرهم وصل کجا سینه افگار کجا

ای خوش آن روز که در میکده از خود بیخبر
سر برآریم و بدانیم که دنیا کجاست

خبر مردم هشیار بپرسید ز ما
ما چه مستیم چه دانیم که هشیار کجاست

تا فغان دل از آن طره نیاید کامی
کس نداند که گرفتار کجاست

مولانا جلالی فرماید

ای که از یار نشان مطلب یار کجاست
همه یارند ولی یار وفادار کجاست

تا نپرسند بخوبان غم دل خون نکنند
ور بپرسند مرا قوت گفتار کجاست

عمر در خانه ویرانه دل هیچ نماند
خواب در دیده غمدیده بیدار کجاست

شوری بخت بتلخی هجران همه است
یار با آن خنده شیرین شکربار کجاست

در خرابات مغان هوس محو بتی زیبا
همه مستیم درین میکده هشیار کجاست

بهتر آنست جلالی که نهان باز آید
ستر خود فاش مکن محرم اسرار کجاست

خواجه حافظ شیرازی فرماید

جز آستان توام در جهان پناهی نیست
سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست

عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن
که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست

ز راه کوی خرابات بر نتابم روی
کزین بهم بجهان هیچ رسم و راهی نیست

مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن
که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست

زمانه گر بزند آتشم بخرمن عمر
بگو بسوز که بر من ببرگ کاهی نیست

عقاب جور گشادست بال در همه شهر
کمان گوشه نشینی و تیر آهی نیست

غلام نرگس جماش آن سهی سروم
که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست

چنین

چنین که از همه سو دام راه می بینم
به از حمایت زلفش مرا پناهی نیست

خزانه دل حافظ بزلف و خال مده
که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

مولانا کاتبی فرماید

کدام دل که ازو جانب تو راهی نیست
کدام دیده که سوی تواش نگاهی نیست

ز جور چرخ و جفای سپهر ای ساقی
کجا روم که بعدل تو دادخواهی نیست

خوشست دیدن ابروی یار همچو هلال
ولی چه سود که آن گاه هست گاهی نیست

چو خیر و شر همه بستند بر سر نوشت
اگر ثواب ندارم مرا گناهی نیست

پناه کاتبی خسته در جهان ز تو جست
چرا که غیر تو عالم جهان پناهی نیست

مولانا بابای شحالی فرماید

تویی که شاه جهانی و غیر تو شاهی نیست
وگر بود چو تو شاهی جهان پناهی نیست

در آستانه فلک قدر آفتاب ترا
ولی در آنکه به از ماهی اشتباهی نیست

به آفتاب رخت چون نشود مقابل نه
هر آنکه خوبی او گاه هست گاهی نیست

ترا رسد که نباشی بحسن و از روی
که بر سپهر ملاحت از تو ماهی نیست

امید هست که تو میناز درت
که غیر لطف تو ما را امید گاهی نیست

نهاده‌ام سر تسلیم بر زمین درت
که همچو من بدر دوست راهی نیست

گدای میکده شد رند و شاه یار دارد | که پیر صومعه و شیخ خانقاهی نیست
گذر ز مرتع سبز و فرو بنه جاه | که نزد خاک نشینان به جز گیاهی نیست
مکن بعذر گنه پیش دوست گستاخی | که بهتر از کرم دوست عذرخواهی نیست
دمید صبح و برآمد خروس طبل رحیل | ترا هنوز ز خواب شب انتباهی نیست
ز مال و جاه ترا حاصل است همین | که در دولتت چو من مال و جاهی نیست

لجامعه فخری فرماید

گناه چیست که سوی من نگاهی نیست | جز این که دل به تو دادم مرا گناهی نیست
من و مشاهده‌ات روز و شب ز راه خیال | مرا اگرچه نظاره سوی تو راهی نیست
گذشت عمر عزیزم پی دل و دیده | وزین دو حاصل عمرم بجز تباهی نیست
مرا غلام تو هر کس شنید باور کرد | چه دعوی که بر آن حاجت گواهی نیست
پناه من ز جهان آستان حضرت تست | جز آستان توام در جهان پناهی نیست
در تو قبله ارباب حاجتست نیاز | سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست
برس بداد دل فخری ستم دیده | چرا که جز تو درین ملک پادشاهی نیست

شیخ کمال فرماید

گر یار مرا با من مسکین نظری نیست | ما را گله از بخت خود است از دگری نیست

اندیشه

اندیشه ز زهر نیست که شد بهره کارش | اندیشه از آنست که بالاش شکر نیست
هر شربت راحت که رسد از کف خوبان | بی چاشنی غصه و خون جگری نیست
دی بر سر او رمقی داشتم از جان | امروز غمانم که از آن هیچ اثری نیست
گفتی پس هر تیرگی روشنیی هست | چونست که هرگز شب ما را سحری نیست
مادام که دل ساکن منزلگه یار است | دل را سر کوی تو عزم سفری نیست
زنهار کمال ار گذری بر سر کویش | از سر گذر اول که از و به گذری نیست

شاه قاسم انوار فرماید

در خانقه و در مغان هیچ سری نیست | گر آتش عشق تو در آن شور و شری نیست
ذرات جهان آینه صنع اللهند | در کوچه ما عاشق صاحب نظری نیست
در وادی تاریک جهان مرد دلیری | آن را که دلیلش رخ همچون قمری نیست
جایی نتوان یافت که از عکس تجلی | بالا شجری دل شجری بی‌ثمری نیست
اسرار خدا فاش مکن تا که نگویند | در روی زمین همچو کس از تو بتری نیست
گویند که لیس ره از است خطرها | گر راست روی راه خدا را خطری نیست
در دست دوای من بیچاره قاسم | جز درد درین راه دگر چاره گری نیست

مولانا آلی فرماید

ای آنکه بحسن و خط و خالت دگری نیست
چونست که با دلشده کاه نظری نیست

از بس که بهجران تو خونابه فشاندم
ما را بغم عشق تو دیگر جگری نیست

هر چند در اوضاع فلک چشم فکندم
در اوج لطایف چو تو زیبا قمری نیست

جانم بستانان گر سر کویت گذاری
زانرو که مرا از سر کویت گذری نیست

دلشد بتماشای خوش ای گل چمن
از حال من دلشده او را خبری نیست

مولانا کلخنی فرماید

آنکه بعالم ز من افتاده تری نیست
آزار من دلشده جز این هنری نیست

مشتی خس و خاشاک منم آتش سوزان
چون سنگ نگه میکنی از بار اثری نیست

از خندهٔ دشمن بکنار من گریان
از کشتن من گرچه ترا هیچ خطری نیست

زان سان سگ کویت شود آزرده
کز داغ سگان سوخته دربدری نیست

دشمن چکند چون تو نداری سر یاری
طالع چکند بر من زار ار تو نظری نیست

غیرت مکن ای غنچه چو آید بر آن
من بیخودم از نخل حیاتم ثمری نیست

شاه همه خوبان چو ز حسنت
بر گلخنی غمزده مهر گر نظری نیست

لجامعه فرماید

هر چند ترا با من مسکین نظری نیست
حقا که مرا جز تو نظر بر دگری نیست

از هر

از هر چمنی بشنوم ناله مرغی
امروز درین باغ بگل بحری نیست

گفتی من و پیوند از تو تا اثری نیست
انصاف نگهدار که از من بتری نیست

جامی فرماید

گر من ز غم آتش و آبم نه عجب است
این سینه پر آتش و چشم پر آب است

بی تو ز ضعف قوت خندیدنم نماند
در حیرتم که در دلم این اضطراب چیست

جامی چه لاف میزنی از پارسایی
بر خرقه تو اینهمه داغ شراب چیست

مولانا بنائی فرماید

آن خال بر روی تو از مشک ناب چیست
چندین ستاره بر سر هر آفتاب چیست

رنگ رخ تو دیدم و در آب شد دو چشم
کین آتش فروخته بر روی آب چیست

خواندی مرا سگ خود و دورم کنی ز در
ای بی‌سبب تو لطف چه بود و عتاب چیست

چون تاب دیدن تو ندارم همیشه‌ام
گر بهر دیدن تو دلم این اضطراب چیست

در دیده گر نه خیمه خیال تو زد
هر سو کشیده اشک بر وی طناب چیست

شب نغنوده دیده خواب چشم از نغمات
در حیرتم که دیده بچشمم بخواب چیست

چشم تو میل خون بنائی کند دلم
گر نیست این همه میل شراب چیست

مولانا سیفی فرماید

چون مکشی مرا کشاد ز نجات چیست ... گر قصد جان ماست ز آن التفات چیست
تا در حساب روز فراق تو مانده ام ... دانسته ام که محنت روز حساب چیست
گر نیستم چو زلف تو آشفته بر رخت ... چون حکم من ز دور مرا اضطراب چیست
خوش دولتی که پرسش حالم کنی و من ... از ذوق آن سوال ندانم جواب چیست
سیفی شد ست کشته ناز و عتاب تو ... ای ترک تن شو این همه ناز و عتاب چیست

مولانا صالح فرماید

گر دورم از تو با تو سوال و جواب چیست ... ور با توام همیشه مرا اضطراب چیست
گر دورم از تو جان مرا احتراق چیست ... ور با توام حرارت هجرم عذاب چیست
از راه معنی آمده در سینه ان جان ... از روی ظاهر این همه لطف و عتاب چیست
چون جلوه خیال تو در خواب ممکن است ... دیوانه جمال ترا رنج خواب چیست
گفتی که صالح از الم عشق زار چیست ... این سینه پر آتش و چشم پر آب چیست

فخری فرماید

مشک خط تو غالیه و مشک ناب چیست ... آنجا که روی تست مه و آفتاب چیست
گفتی شبی بخواب تو آیم صبور باش ... بهر خدا که صبر کدامست و خواب چیست
هر که بمن رسی و ز حالم کنی سوال ... حالی شود مرا که ندانم جواب چیست

ساقی

ساقی بیار جام و باده که روز حشر ... باشم چنانکه هیچ ندانم حساب چیست
فخری اگر نه غرقه بحر خیال تست ... طبعش چو آب و نظم چو در خوشاب چیست

مولانا شیخ سعدی فرماید

آن شکر خنده که پر نوش دهانی دارد ... نه دل من که دل خلق جهانی دارد
به تماشای درخت چمنش حاجت نیست ... هر که در خانه چو سرو روانی دارد
کافران از بت بی جان چه تمتع دارند ... باری آن بت بپرستند که جانی دارد
ابرویش خم بکمان ماند و قدش بسهام ... کس نه بینم که چنین تیر و کمانی دارد
طرفه آنست که وقتی سخنی می گوید ... ورنه مفهوم نگشتی که دهانی دارد
محنت آنست که گاهی کمری می بندد ... ورنه معلوم نشودی که میانی دارد
ای که گفتی مرو اندر پی خوبان زنهار ... بکسی گوی که در دست عنانی دارد
سعدیا کشتی ازین بحر بدر نتوان برد ... که نه بحریست محبت که کرانی دارد

خواجه سلمان فرماید

آن که ز ابرو و مژه تیر و کمانی دارد ... چشمها کرده سیه قصد جهانی دارد
شاهد آن نیست که دارد خط سبز و لب لعل ... شاهد آنست که این دارد و آنی دارد
ای که گوئی که عنان از طرف دوست بتاب ... بکسی گوی که در دست عنانی دارد

زنهار چو نی انگشت منه بر حرفم | که قلم نیز بهر حال زبانی دارد
باد می آید و از بوی تو جان می بخشد | آفرین بر نفسش باد که جانی دارد
هوس آب روانی اگرت می باشد | گوشهٔ دیدهٔ ما آب روانی دارد
در تمنای تو بخشیم عمر عزیز سلمان | بگران آمد و هر چیز گرانی دارد

مولانا خواجه حافظ فرماید

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد | بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد
شیوهٔ حور و پری گر چه لطیف است ولی | خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد
چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب | که بامید تو خوش آب روانی دارد
خم ابروی تو در صنعت تیراندازی | برده از دست هر آنکس که کمانی دارد
گوی خورشید برد از تو که خوبی آنجا | نه سواریست که در دست عنانی دارد
در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز | هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد
با خرابات نشینان ز کرامات ملاف | هر سخن جایی و هر نکته مقامی دارد
مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سرای | هر بهاری که بدنباله خزانی دارد
دلنشین شد سخنم تا تو قبولش کردی | آری آری سخن عشق نشانی دارد
مدعی گو لغز و نکته بحافظ مفروش | کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

هر که

فخری فرماید

هر که دل شیفتهٔ سرو روانی دارد | بر عشاق توان گفت که جانی دارد
دلبرم را که میانست بیکی موی دراز | می توان گفت که از موی میانی دارد
گفتمش پیش تو دارم هوس جانبازی | زیر لب خنده زنان گفت که جانی دارد
دل سودایی تو جان منست ای دو... | هست همه سود در آن گرچه زیانی دارد
لاله یا رب چه رخ است که در ... | ترا و نیز چو من داغ نهانی دارد
پیش رویت چه زند مهر دم از ... | گرم بسیار مشو گو که زبانی دارد
نیست از درد تو در بزم دمی خالی | هر نفس ورنه برای فغانی دارد
گفتمش در سر کویت دل فخری گم شد | گفت کو روی که هر کس گمانی دارد

امیر خسرو فرماید

صبا چو در سر آن زلف تیره تاب شود | شکست دیده و عقده بیتاب شود
هر گز دین مسلمان ... شاید گفت | دلی که در سر آن زلف بیتاب شود
سیاه روی شدم زانکه سفیده جان | چو هندویی که پرستار آفتاب شود
یکی ز پرده برون آی تا بدیر مغ | جمال جامه بهشتی و شان خراب شود
بمجلسی که تو حاضر شوی چه حاجت نقل | که هم بخندیدن تو صد جگر کباب شود

بهر زمین که چو آب حیات بخرامی — دهان مرده بهر زمین پر آب شود

بهر جفا که کند چشم تو رضا دارم — که از خصومت ترکان جهان خراب شود

سوال غمزه کاز از لب بهم بکشا — که جان خسته بدریوزه جواب شود

بخفت خسرو مسکین ز بس که شبها — که دیده بر کف پایت نهند بخواب شود

کاتبی فرماید

چو بی نقاب شوی ماه در نقاب شود — فلک نقاب کند ذره آفتاب شود

جمال تو در منزلی که خیمه زند — زمین ز رشتهٔ جانها پر از طناب شود

نوشته ام ز سر سوز نامهٔ مستی — که مرغ اگر ببرد نامه را کباب شود

ز بهر کوفتن سینه سنگ بردارم — ز سینه شعله برآید که سنگ آب شود

دلا سراچهٔ تن چون نمی شود آباد — مکن عمارت و بگذار تا خراب شود

ز خواب و واقعه لافند زاهدان لیکن — چه حاصلست ز عمری که صرف خواب شود

سپار پردهٔ دل کاتبی بساقی بزم — بود که پاک ز آلودن شراب شود

امیر حاج مخلص النسبی فرماید

جمال تو چون طالع از نقاب شود — گمان مبر که دگر کار آفتاب شود

بیا که بی رخ تو مرغ روز رنگست — کز آتش دل سوزان من کباب شود

سرشک

سرشک دیده بدینگونه گر روان گردد — چه جای خانهٔ مردم جهان خراب شود

در آرزوی جمال تو چون بگریم زار — بر آب مردمک دیده ام حباب شود

دهان تنگ تو پوشیده است زیر رخ تو — اگرچه ذره نمایان در آفتاب شود

مرا چو نیست ره روی آمدن بگذار — که همعنان تو اشکم سمند کاب شود

ز آه من که بگردون رسید شعلهٔ او — عجب مدار که شمع ستاده آب شود

ز ترک چشم تو هنگام ناز بترسیم — نعوذ بالله اگر بر سر عتاب شود

چنین که خاطر انسست در پریشانی — چگونه دیدهٔ غم دیده اش بخواب شود

مولانا نباتی فرماید

سزد که خیمه بسر فلاک خراب شود — اگر نه رشتهٔ آه منش طناب شود

گرفتم آن سر زلف خودم شبی — چو شب بدست درآید محل خواب شود

بود حجاب تو هستی من هم مستیست — میان یار و تو کی رفع این حجاب شود

چه آتشست دلم را که تیغ در دم زد — هنوز بر سر من یار سرکشیده شود

تو لطفی از در خود چون سگان نیابی مرا — گمان مبر که از این در بهیچ باب شود

مولانا بابک باخرزی فرماید

دمی که لعل تو آلوده شراب شود — مرا ز آتش دل مرغ جان کباب شود

افتاده خال بمحراب ابروت بسجود — چو هندوئی که پرستار آفتاب شود

فخری فرماید

دعای وصل تو صد بار میکنم هر دم — امید هست که یکبار مستجاب شود

خراب نرگس مست توام که یک نگهش — بهر نگاهش اگر عالمی خراب شود

ز آتش می لعلت که در دل است مرا — محیط عالم اگر جان من کباب شود

سؤال کشتن خود گر کنم ز غمزهٔ او — هلاک میکند از ناز تا جواب شود

فتاده کار من مبتلا به بدخوئی — که گردش نگهش موجب عتاب شود

فسانه همه را بشنود به سمع قبول — ولی به قصهٔ من چون رسد بخواب شود

ز دست محنت دوران بجان فخری — همین دولت دستور کامیاب شود

کمال فرماید

دمی خرامان بسر یار من لبش آمد — فتنه آورد من روی و بلایش آمد

تحفه لایق معشوق چو در دست نداشت — عاشق زار ز پی دعایش آمد

پر رحم گر چه در و لعل و عقیق آید و — دیده را پی رخ او بین که تماشایش آمد

محتشم دار بهر جا که شد آن سرو روا — همه جا عاشق و درویش گدایش آمد

نیست در عشق تو خون مژه مخمور — که ازین درد مشقت همه راحتش آمد

جدائی فرماید

کردم

کردم اندیشه آن زلف بلا آمد پیش — چاره نبود ندانم ز کجایش آمد

نیست ممکن که همه عمر کشد تاب — مشکلی گر تو من دلشده را پیش آمد

چشم در راه صبا بودم که آرد بویت — بوی زلف تو چو از باد صبایش آمد

حال از این بیش ز زلفت ز غم تار شدم — گفت او را شود آن گفت پریشان آمد

چون جدائی به تماشای رخ تو شاد شدم — بصد انواع غم و درد و بلایش آمد

مولانا صانعی فرماید

تا فراق تو من دلشده را پیش آمد — تا که هر لحظه بی آن زلف و بلایش آمد

بس که از روز جدائی تو بیشتر شدم — آنکه آن روز بصد گونه خطایش آمد

گرد بهر دست که روی تو گل است — با تو گویم که مرا بی تو چه بلایش آمد

عمر بگذشت بهجران تو ای دوست مرا — یار بی این روز جدائی ز کجایش آمد

صانعی چند بنالی ز جفاهای رقیب — چه توان کرد چو تقدیر خدایش آمد

امیر خسرو دهلوی فرماید

زمانی نیست که دست تو جان همی سوزد — که این سینه را کان غمزه همی سوزد

ز سوزم هر نفس داغ غمی دامنم — من از غم سوختم جانا دلم همی سوزد

مگو چندین که زین سوز آن — که جان میسوزدم جان گسستی دل همی سوزد

بدینسان کز غم هجران شمع در زیر لگن بینم
همی سوزد عجب دارم که پیراهن نمی‌سوزد

همه شب زار می‌سوزم به تاریکی و تنهایی
که با من هیچ دلسوزی بجز این تن نمی‌سوزد

چراغ من نمی‌سوزد شب تنهایی دمسازی
چراغ خانهٔ همسایه بر روزن نمی‌سوزد

چو تو در باغ می‌آیی همه از لطف رخ خود دان
که پشت از آتش خجلت گل گلشن نمی‌سوزد

غم خسرو همی دانی ندارد هیچ مسکین را
مرا این آورد طعنهٔ دشمن نمی‌سوزد

شیخ شیخی فرماید

تو گر سوزم نه‌ای واقف دلت بر من نمی‌سوزد
مرا می‌سوزد از غم جان ترا از من نمی‌سوزد

نسازد دوست جز با دوست
تو چندان دوستی با من که کس با من نمی‌سوزد

رخت تا دانهٔ خالی نهاد از ظلمت خرمن
که این روزگاران کاه خرمن نمی‌سوزد

ز غیرت سوختم جانا چو در عمر
تو آتش می‌زنی در غیر از این من نمی‌سوزد

طاهری فرماید

نمی‌نالد ز داغ فرقت او طاهری بگذشت
که خاطر بی‌جگر زان ناله و شیون نمی‌سوزد

مولانا رامی فرماید

غمت جان سوز دم بود عجب کز این می‌سوزد
چو سوزد شمع در فانوس پیراهن نمی‌سوزد

همی سوزد دل خلقی بحال من نمیدانم
دل بیرحم تو یا رب چرا بر من نمی‌سوزد

چو شمع

چو شمع از گریه می‌سوزم ز تاب آتش دوری
که غیر از شمع با من کس درین مسکن نمی‌سوزد

بر غم دوستان با دشمنان دمساز می‌گردی
تو می‌سوزی و من بیچاره را از شمع تر سوزد

نفس عشق می‌سوزد در آن سینه که ابراهیم
خرد مند چنین را همچو گلخن نمی‌سوزد

امیر حاج تخلص الشیبانی فرماید

دمی کان لعل آتش ناک جان من نمی‌سوزد
چراغ کلبهٔ تاریک من بی او نمی‌سوزد

بگلشن هر کران سرو خرامان در نمی‌آید
که از رخسار آتش ناک او گلشن نمی‌سوزد

خواص شمع فانوس است عاشق را که می‌سوزد
که می‌سوزد ز سر تا پا و پیراهن نمی‌سوزد

شکاف سینه می‌سوزم چو ...
که چون از آتش دل شعله زن نمی‌سوزد

جهان پر شد ز دود آه من
که شمع بخت بوالوالدین ما نمی‌سوزد

در این مسکن که می‌سوزد شب هجران
بغیر از شمع کس با او درین مسکن نمی‌سوزد

خواجه حافظ فرماید

عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد
عارف از پرتو می در طمع خام افتاد

جلوه‌ای کرد رخش روز ازل زیر نقاب
عکسی از پرتو آن بر رخ افهام افتاد

این همه عکس می و رنگ مخالف که نمود
یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید
از کجا سرّ غمش در دهن عام افتاد

هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است | این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد
پاک بین از نظر پاک به مقصود رسید | احول از چشم دوبین در طمع خام افتاد
زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت | کانکه شد کشته او نیک سرانجام افتاد
در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ | آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد
آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی | کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد
من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم | اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد
چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار | هر که در دایره گردش ایام افتاد
صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی | زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

مولانا جامی فرماید

هر گل و لاله که بر روی تو از قلم اوفتاد | از رخت تاب در روی همی کج قلم اوفتاد
راز سربسته که خاصان نگشادند بهم | از کجا آمد و چون در دهن عام اوفتاد
دانهٔ خال تو بر عارض گندمگون شد | شاه مرغان بهوس آمد و در دام اوفتاد
لازم عاشقی آمد ز ازل بدنامی | عیب عاشق نتوان کرد که بدنام اوفتاد
صوفی شهر که از شبهه بد پرهیز نمود | دوش در مجلس رندان پی اسلام اوفتاد
گوهر عمر که نقد دو جهان قیمت اوست | حیف کاندر ره آمد شد ایام اوفتاد

مکن

مولانا بنائی فرماید

فکن ای بخت یکره استخوانم زیر دیوارش | که غوغای سگان از حال من سازد خبردارش
ببینه داغ بالای الف سوزم که پیش او | چو سر پیش افکنم بینم در آن آیینه رخسارش
بعالم میفروشد هر دم سودای زلف او | که هست از تاب خورشید رخ او گرم بازارش
همه شب تکمه غم بر سینه میکوبم که گر روزی | رقیب او زند سنگ جفا کم باشد آزارش
شد از کشتن بنامم قرعه بخت چنان شوخی | که دوران بهر تسکین دلها ساخت طومارش
در این بستان شو مغرور حسن گل چو میدانی | که هست آلوده زهر جدایی نوک هر خارش
بنازی مرد در کویت بنائی شام گویی | که دیگر هیچگه نامد بگوشم ناله زارش

مولانا بنائی فرماید

گلستانیست خرم دیده ام از عکس رخسارش | ز مژگان خار با بگرفت بر اطراف دیوارش
سرم از حسرت تیغت فتاده بر تن خاکی | بیک تیغ ای پری لطفی کن و از خاک بر دارش
کمر گل از رخ خوبت لطافت برد در بستان | که گردن بسته گردانند در سرهای بازارش
پی بیداری بختم مکن ای دل فغان چندین | که گر صد زین فغان باشد نخواهد گشت بیدارش
بنائی درکش از گلزار عالم غنچه سان دامن | اگر خواهی که ایمن باشی از درد سر خارش

میر شیخم سهیلی فرماید

شب هجر است بی پایان چو گیسوی نگارش | مگر کوته شود از مهر روز افزون خیالش
من زارم ز پا در سایهٔ دیوارش افتاده | ضعیفی را اگر افتاده بینی زیر دیوارش
مباد آسیب چشمی یارب آن سرو خرامان را | چو پا بر دیدهٔ عشاق باشد کار رفتارش
سر آن طره گردم کز جهان بی سر و سامان | نمی بینم چو خود دیوانهٔ دیگر گرفتارش
مکن جانا هلال ابروی زیبا ترش چین چین | که پیدا شد بجای وسمه دیگر رنگ زنگارش
شود از بس صدای رود اشکم گوش گردون کر | اگر نبود گرههای سرشک من برو بارش
سهیلی سوی آن خورشید حال خود رقم کردی | نهادی نردبان بر آسمان از طول طومارش

مولانا اکهی فرماید

بدیوارش بکندم تکیه دوش از هجر رخسارش | سیه کردم چو شمع از دود آه خویش دیوارش
شبی میکرد طوطی شرح خال چشم او نبارم | چو نوک خامهٔ شنجرف پر خون گشت منقارش
چو در وادی عشق آیی زخار او مکش دامن | که هست آن آتش او شعله هر نوک هر خارش
خط سبز لبش بر طوطی شکر شکن ماند | که باشد طوق گلگون از لب لعل گهربارش
سواد دیده سازم آینه پیش جمال او | که خود بینم ولی در پرده باشد رخ ز غبارش
مثال صورت دیوارم از ضعف تن و غم | که ریزد جسم من گر تکیه بردارم ز دیوارش
رقیب از دیدن او میشود مانع مرا یارب | به آه آتشین آگهی سازی گرفتارش

چو از برقع

لجامعه فخری فرماید

چو از برقع نماید ماه من خورشید رخسارش | برقص آید بجا تنها ذره سان از شوق دیدارش
سهی سرو قدش تا کرد بر طرف چمن جلوه | فرو شد بر زمین آب روان از شرم رفتارش
من شیدا اشک آن نرگس دو چشم صیادم | که در هر گوشه صید دست صد آهوی آسایش
چنین کز حال زارم غافل است آن شوخ سنگین دل | نمیدانم که آگه سازد از حال من زارش
گرفتار غم اویم جبانی را ملامت کش | مبادا در جهان هرگز کسی چون من گرفتارش
تو آن ای باغبان سوی چمن گر شسته او را | که نبود حاصلی جز خار غم از گلشن رخسارش
سیه شد روز فخری همچو شب از تار زلف او | مبادا هیچ بد روزی گرفتار شب تارش

میر همایون فرماید

نیابی در چمن سروی که من صد بار بر پایش | سری ننهادم و منکر شدم بر یاد بالایش
گر از نظارگی پوشد رخ خود را در آیینه | در آیینه کسی پیدا شود بهر تماشایش
ز خاک کوی خود خورشید را تا ذره خواند | از این شادی نمی آید تماشای زمین پایش
درون پردهٔ فانوس شمع از شرم پنهان شد | چو دوش از پرده رخ بنمود شمع مجلس آرایش
همایون پای تا سر دیده شو چون کعبتین اما | بجز بر شکل خال آن نقاط بر سر بکشایش

میر شمیم سهیلی فرماید

نه از مستیست چندین پیچ و خم در خط بالایش | که گاه جلوه پیچد کمند زلف بر پایش

برون آورده دود از کشور جانی که می آید | پریشان گشته بر رو چنان جعد سمن‌سایش

نشستم بر سر راه از برای دیدنش روزی | مرا نادیده کرد ای من غلام چشم رعنایش

سر دل گو که گفت و گوی نامحرم نشوم اکنون | دلی داریم و دردی و سری داریم و سودایش

سهیلی با وجود آنکه دارد درد عشق او | نمیدانم چرا از دردمندان نیست پروایش

خواجه آصفی فرماید

چو آرد در جنون سرو روان از تخت بالایش | صدای آب باشد ناله زنجیر بر پایش

نگار از جهان پرواز اول مرغ روحم را | که بوی بیوفایی میدمد گلهای رعنایش

شدی فرهاد سرگشته دگر تر بر روز بر ساعت | مگر تصویر شیرین بود بر سر کار فرمایش

روم هر تماشا در پی یار آنکه می‌بینم | که ممکن نیست کاند از سیاهی داغ سودایش

جهان را آصفی بر خون دل آن لاله آمد | که شد مشکین غزالی بر طرف آهوی صحرایش

مولانا بنائی فرماید

بود روزی که بینم طلعت خورشید سیمایش | روم از خویش و بیخود افتم چون سایه بر پایش

همایون طایری پیچیده در دام است پنداری | پریشان گشته چون گیسو چین بر چین بر اعضایش

عرقناک آمده سیاره بر خورشید پیچ گیسو | بهر جانب سوان از قطره‌ها بر روی زیبایش

نه از تلخی دهان از خنده همچون غنچه بر بسته | که نگشاید ز شیرینی شکر خنده لبهایش

بنائی کی بسبب غضب او دست رنجی | که دست کوتهی داری بلند است نخل بالایش

جواب فرماید

کمان داری که بر قتلم بپای میرسد تیرش | بجز سینه سپر کردن نمیدانم چه تدبیرش

مولانا عبدالرحمن جامی فرماید

کمان داری که در قتلم بود تعجیل و تاخیرش | نه تیرش راز دل کندن توانم نه دل از تیرش

چو بر نخچیر تیر انداز دان بهر از خدا خواهم | که آیم در نظر از خیل که بر شکل نخچیرش

گداز د سنگ از آتش دریغا آتش آهم | نباشد در دل سنگین جانان هیچ تأثیرش

چه جمعیت دهد زلفش که گر بینم بخواب آنرا | نباشد جز پریشان حالی من هیچ تعبیرش

نیاید ز آب و گل چیزی بدین خوبی مگر نقشی | همانا دست تقدیر از دل و جان کرده تعمیرش

چو جامی جاودان بر لوح خاکش این رقم بادا | که جز خوبان نخواند هیچکس اخلاص و تکبیرش

امیر مسعود فرماید

کمان ابروی من تا در دل آمد غمزهٔ تیرش | سیه شد آهوی سرگشته را چشم از پی تیرش

بران تیری که در نخچیر گه جست از کمان او | بر آهو خورد اما در دل من ماند تأثیرش

اگر جان کرد تقصیری که ماند از تیر او لیکن | دل من میرود از پی که خواهد عذر تقصیرش

بان خورشید رخ بر کس که روزی کم نگاری   اگر خود عیسی مریم بود در کاست تدبیرش

چو شد سودای خط تو مسعود حزین اورا   بران دیوانه وار از شهر با فرمای زنجیرش

سید امیری فرماید

چنان زد آن کمان ابرو بشوریده دلم تیرش   که از دل بر نمی آید ندانم چیست تدبیرش

مرا از شوق تیرش شکست بخنجری آید   چو بنیم بر سمند ناز میلی سوی نخچیرش

من دیوانه از وارستگی امید بر کندم   که امید خلاصی نیست از زلف چو زنجیرش

نمی شاید مرا آب روان موج او دیدن   که در دل صد گره دارم ز گیسوی گره گیرش

اگر در خواب شب خورشید عالمتاب بیند کس   یقین نظاره آن ماه باشد روز تعبیرش

پی تسکین خود فرهاد کندی صورت شیرین   تسلی داد آخر جان شیرین را بتصویرش

ترا دیده امیری گر نمرد از شادی وصلت   بتقدیر است این معنی مفرما حمل تقصیرش

لجامعه فخری ماید

ازان بازست چون نگیر چشم پر تیر مژگانش   که در علم کمان داری نشان باید ز نخچیرش

نه زان سان شد دلم دیوانه از زنجیر زلف او   که بتواند نگهدارد کسی دیگر بزنجیرش

اگر تن خاک راه او نشد روزی که یار آید   من بیدل بجان میخواهم اینک عذر تقصیرش

همه شب جان شیرین بر لبت اندر خواب میبیندم   نمی خواهی که باشد لعل جانان روز تعبیرش

خدا تقدیر فرمود است جاندادن بجانانم   چو تقدیری که خواهم داد آخر جان بتقدیرش

بده پیمانه ساقی و مکن امروز را فردا   که دوران سست پیمان گشت و لایق نیست تأخیرش

بدرد عاشقی زارم که درمانش نمی گنجد   بیدخوئی گرفتارم ندانم چیست تدبیرش

خواجه سلمان فرماید

چند گویی با تو یکشب سوز کردم چو شمع   من عجب دارم که آن شب تا سحر ماندم چو شمع

رشته عمرم بپایان آمد و تابش نماند   چاره دیگر بجز مردن نمیدانم چو شمع

میدهم سر رشته خود را بدست دوست باز   گرچه خواهد کشت میدانم بپایانم چو شمع

آبم از سر در گذشت و من بآه آتشین   سرگذشت خود همه شب باز میرانم چو شمع

داشت خواهم گر فروغ امشب بجمع روی من   بر قبای آستین جانرا بر افشانم چو شمع

بند بر پا و رسن در گردن خود کرده اند   گر نخواهی کشتنم بر خیز و بنشانم چو شمع

مدعی گوید که سلمان او ترا دم میدهد   گو دم میده که من خود کشته اویم چو شمع

خواجه حافظ فرماید

در وفا و مهر تو مشهور خوبانم چو شمع   شب نشین کوی سر بازان و رندانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت   تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

رشته عمرم بمقراض غمت ببریده شد   همچنان در آتش مهر تو خندانم چو شمع

اینچنین کآتش عشق تو در دل خانه کرد   خواهد آخر سر بر آورد از گریبانم چو شمع
بر امید بوی تو یا پرتوی از روی تو   روز در باغم چو گل شب در شبستانم چو شمع
امشب ای صبح سعادت چند سوزم بخت   روی بنما تا برویت جان بر افشانم چو شمع
دیده ام تا زنده خود را کار من جز گریه نیست   طرفه تر حالی که با این گریه خندانم چو شمع
مانده ام حیران حال خود که با این ضعف تن   چون میان آب و آتش زنده می‌مانم چو شمع
هر شبم گویی که جامی چند سوزی بهر می   چون بکلم جز سوختن کاری نمی‌آیم چو شمع

لجامعه فخری فرماید

آتش دل بی تو شب تا روز گریانم چو شمع   میدود اشک از گریبان تا بدامانم چو شمع
ناصحم گوید میازی بر دو جان از سوز عشق   گر نه سوز عشق باشد زنده کی مانم چو شمع
باکی با مدعی بنشینی و سوزی مرا   چند ازین آتش بر آری دود از جانم چو شمع
چون برم شام هجران تو از غم آشکار   بر سر خود هیچ دلسوزی نمیدانم چو شمع
جان اگر بر آتشم پروانه سوزد دور نیست   زانکه در دلسوزی شب زنده دارانم چو شمع
ای قبای ناز در بر چون رسی دامن کشان   آستین بر می‌فشان تا جان بر افشانم چو شمع
هر کجا منزل کند یارم بروی آتشین   فخری آنجا سوختن را چاره نتوانم چو شمع

خواجه حافظ فرماید

گر نگشت اشک گلگونم نبودی گرم رو   کی شدی پیدا بعالم راز پنهانم چو شمع
جمال عالم آرای تو روزم چون شب است   در کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع
همچو صبحم یک نفس باقیست با دیدار تو   چهره بنما دلبرا تا جان بر افشانم چو شمع
در شب هجران مرا پروانه وصلی فرست   ورنه از جورت جهانی را بسوزانم چو شمع
آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت   آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع

جلال فرماید

آتش دل چند سوزد رشته جانم چو شمع   ای صبا آتش رسیده تا بجان بر افشانم چو شمع
راز من چون شمع روشن گشت در هر محفلی   بس که سیل آتشین از دیده میرانم چو شمع
دارم امشب گریه در گوشه نشیمن زیر پای   تا سراپای وجود خود بسوزانم چو شمع
هر شبم تا صبحدم آتش بسر بر میرود   آب حسرت میدود از رخ بدامانم چو شمع
نیست دلسوزی که بر بالین من گرید دمی   در شب تنهایی ار برلب رسد جانم چو شمع
نگریم روز هجر ای مه شبی بزم وصال   خویش را پیش تو سرتا پا بسوزانم چو شمع
هر سحرگاهی چو آیم سوی مسجد چون جلال   می که بر شاهی حریف بزم رندانم چو شمع

مولانا عبدالرحمن جامی فرماید

زآتش عشقت علم زد رشته جانم چو شمع   اشک شد یکسر تنم وز دیده میرانم چو شمع

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک … وزان گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

برو بهرچه که داری بخور دریغ مدار … که بیدریغ زند روزگار تیغ هلاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک … بمذهب همه کفر طریقتست امساک

مهندس فلکی راه دیر شش جهتی … چنان ببست که ره نیست زیر دام مغاک

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل … مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی … دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

مغربی فرماید

توئی خلاصهٔ ارکان انجم و افلاک … ولی چه سود که خود را نمیکنی ادراک

تو مهر مشرق جانی بغرب جسم نهان … تو در صافی کانی فتاده در دل خاک

تو عین نور بسیطی و موج بحر محیط … چنان مکن که روی سوی ظلمت و خاشاک

همه جهان بتو شادند و خرم و خندان … تو از برای چه دایم نشسته‌ای غمناک

اگرچه مغربی آیی ز کاینات آزاد … بیک قدم بتوانی شد از سمک بسماک

امیر عصمت فرماید

ز اصل جوهر اگر شیخ شهر بودی پاک … شراب لعل بعمدا نریختی بر خاک

روا مدار خدایا که اهل میخانه … بسعی محتسب از تشنگی شوند هلاک

اگر

گر او سبو شکند آب باده روشن باد … بقای در طلبم گر صدف شکست چه باک

حدیث لذت مستی و ذوق بدنامی … لطیفه‌ایست که زاهد نمیکند ادراک

چنان بسوخت دل عصمت از بلای فراق … که آتشش بدرون رفت دود بر افلاک

مولانا جامی فرماید

بجوهری رخشان که از زجاجهٔ پاک … چراغ عیش فروزد درین سرای خاک

بجز بصنعت مشاطه که آراید … بجوشش کهنه و لعل تاج تارک تاک

که من ز دامن پیر مغان ندارم دست … کشاکشی بلجم گر کند گریبان چاک

مکن محافظت اهل دل که محو فنیست … ز سنگ تجربه دان شیشه خانهٔ افلاک

گلی که بهر کلیم از درخت طور شکفت … توقع از خس و خاشاک میکنی حاشاک

ز عشق این قدر ادراک شد که نتوان کرد … بدقت نظر اسرار عشق را ادراک

قدم ز دیر مکش ای اسیر کشاکش عشق … اگر بدیر رسید ز طعن غیر چه باک

مولانا بنائی فرماید

بدان امید که آیی تو در دل غمناک … عن الفؤاد لاخرجت ما یکون سواک

بغیر نقش تو چیزی چگونه در یابم … که نقش غیر تو شستم ز صفحهٔ ادراک

چو سبزه تشنهٔ باران لطف او شدم … برو زحشر که سر آورم برون از خاک

چند

تواند از صدف عشق در معنی چید | لبان بحر کسی که هست گوهر پاک
بجان اهل نظر آنچه کرد عشق بتان | نکرد آتش سوزنده با خس و خاشاک
ازان غزال گل اندام نازکی مست | چو لاله روی بصحرا نهم گریبان چاک
بنا نهی آن همه از خون کشتگان عصمت | نماز شام که سرخ است دامن افلاک

بجامعه فخری فرماید

بخاک پا که گذرای سرو چابک چالاک | که آرزوی جمال تو می بریم بخاک
من محل جدائی بخشم بین و مخند | که بی تو زهر مرا خوشتر است از تریاک
ز بهر دیدن دیدار و شوق پابوست | همیشه با لب خشکیم و دیدهٔ نمناک
هزار دیدهٔ عشاق بر تو از هر سو | میان آن همه من عاشقم بدیدهٔ پاک
نه هر شکار سزاوار آن خدنگ کج است | نه هر سریست بران زخش لایق فتراک
میان صورت زیبا و دیدهٔ بینا | کرشمه هاست که اعمی نمیکند ادراک
بجای فخری مسکین چو لطف و قهر ز تست | چه جای شکر و شکایت ز گردش افلاک

شیخ سعدی فرماید

کرم باز آمدی محبوب سیم اندام سنگین دل | گل از خارم بر آوردی و خار از پا و پا از گل
الا باد سحرگاهی گر شب روز می آید | ازان خورشید خرگاهی برافکن دامن محمل

اگر سرپنجه

اگر سرپنجه بگشاید که عاشق میکشم شاید | هزارش صید پیش آید بخون خویش مستعجل
گروهی همنشین من خلاف عقل و دین من | گرفته آستین من که دست از دامنش بگسل
درین معنی سخن باید که جز سعدی نیاراید | که هرچه از جان برون آید نشیند لاجرم در دل

مولانا عبدالرحمن جامی فرماید

مسلمانان چه سازم با آن شوخ سنگین دل | که هم کام از لبش صعب است و هم صبر از رخش مشکل
اگر تن در فراق او دهم عمریست بیحاصل | و گر دل بر وصال او نهم فکریست بی حاصل
دوای عشق گویند از سفر خیزد چه دانستم | که درد دل مرا آن سفر خواهد افزون منزل به منزل
شکست کشتی امید در گرداب غم ما را | تو ای ناصح سرزنش کن که ما تابی از ساحل
اگر نه آب بر آتش زدی باران اشک من | ز برق آه گرم سوختی هم ناقه هم محمل
شراب خوشدلی ارباب عشرت را بادی ارزان | که هست از ساغر غم جامی گمنام مست لایعقل

مولانا رضی فرماید

چه می پرسی نگارا از من بیچاره حال دل | تو خود بهتر همی دانی که از روی که گردیده بسمل
کباب دل اگر پیش تو آوردم مکن عیبم | نشد در شهر ویرانم چیزی دگر حاصل
چنین گر جام عشقت جرعهٔ من شیخ بنوشد | که در بازار رسوائی درآیم مست لایعقل
دهم صد بوسه بر داغی که زد بر روی جانان دارم | و گر در خاکی من گر نباشد در میان حایل

[illegible]

رباعی با تو چون گوید حدیث ایده گریان ‌ ‌ زبان نیمور دش جانا زاه آتشین دل

مولانا بنائی فرماید

نمیخواهم کند پیکان او در چشم و دل منزل ‌ ‌ که گیرد راه چشم زنگ بگدازد ز نور دل

زدم گر دست های چشم چون بستانی قلم ‌ ‌ ز هجران رخ او بیدلی اندیشه بسمل

در افتادیم در گرداب غم باد مرادی کو ‌ ‌ که راند کشتی ما نامراد از راسوی ساحل

چنین کان شوخ برزد دامن نازی قلم ‌ ‌ نیاید در قیامت هم بدستم دامن قاتل

سرم شد در سر عقد سر زلفش چه حاجت این ‌ ‌ که سر بیرون نیارد هیچکس زین عقده مشکل

چو بیرون رفت یار از منزل چشم ما ‌ ‌ سواد دیده بی نور است چون آتشکده منزل

اهلی فرماید

مرا با جان بود از مهر آن مه بر نهادم دل ‌ ‌ که جان دادن بود آسان دل برداشتن مشکل

چو آیم جانب کوی تو صد منزل بپیچ ‌ ‌ دگر بیرون روم در هر قدم صد جا کنم منزل

چو آب تشنگی گر بگذری بخاک مشتاقان ‌ ‌ همه چون سبزه از شوق تو بردارند سر از گل

چه باشد گر پس از عمری کنی یاد گرفتاری ‌ ‌ که در عمر خود از یاد تو یک ساعت نشد غافل

مرا گویند مشکل عشق از صبر بگشاید ‌ ‌ مرا صبری اگر بودی نگشتی کار من مشکل

کسی کو بر لبم آبی چکاند نیست جز دیده ‌ ‌ پس از عمری شود آن هم بصد خون جگر حاصل

اگر داری سر سودای او از سر گذر اول ‌ ‌ وگر پیوند او خواهی بکن تا از خویشتن بگسل

استاد فرماید

مسلمانان چسان گویم بشمع خویش دل تنگ شو ‌ ‌ که گر دم میزنم سوی رقیبان میشود مایل

امیر خسرو فرماید

رسته بودم من چند که از زاری دل ‌ ‌ از نمکدان تو شد تازه جگرخواری دل

تو همی آیی و صد غارت جان از هر سو ‌ ‌ در چنین فتنه کجا صبر کند یاری دل

هر کسی با دل آزاد ازین شهر برفت ‌ ‌ من گرفتار بماندم بگرفتاری دل

دل گنه کرد که عاشق شده زد خوبان ‌ ‌ نشود عفو غم کهنه گناری دل

دمی آخر نظری جانب ما ای خورشید ‌ ‌ که سیه کار بماندم ز سیه کاری دل

عشقت افکنده میان من و دل بیزاری ‌ ‌ بر رخ از خون نگر آن نیک خط بیزاری دل

میشود زلف تو زاسیب نسیمی در هم ‌ ‌ بس که بی تاب شد از زحمت بیماری دل

وقت آنست که دستی دهی ای دوست بلطف ‌ ‌ که فتادیم درین گل ز گرانباری دل

عشق گوید که کار دل بیدار بود ‌ ‌ بهتر از خواب اجل بود بیداری دل

پند گوی ها زینگونه خرابم بگذار ‌ ‌ که نمی آید ازین خسرو معماری دل

مولانا عبد الرحمن جامی فرماید

دوستان چند کنم ناله ز بیماری دل — کس گرفتار مباد ابگرفتاری دل

ای که بر زاری دل میکنی انکار بیا — گوش بر سینه من نه بشنو زاری دل

کوی تو منزل دلهاست کسی چون گذرد — که نیاید بزمین پای ز بسیاری دل

مدت هجر ز حد میگذرد وصل کجاست — که درین واقعه صعب کند یاری دل

خوانده‌ام قصه عشاق بسی نیست درو — جز جفاکاری دلدار و وفاداری دل

گر بوصلت نرسم در طلبت نیز خوشست — نیست مقصود جز انیم ز طلبکاری دل

عمرها شد که دل جامی ازین غم خونست — که دمی با تو کند شرح جگرخواری دل

خواجه آصفی فرماید

باز آمد شب هجر و ستم و زاری دل — خواب با روز وداعست ز بیداری دل

رفت صبر و خرد و بر دل من کوه غمست — وه که از قافله ماندم ز گرانباری دل

سایبان سر او پرده دل خواهم کرد — تا شود بر همه معلوم هواداری دل

تا دل غرقه بخون می بردان طرفه غزال — کرد او لاله‌ستانست ز بیماری دل

نیست در حلقه زر گوش تر از لعل گهر — بیدلانراست دران حلقه گرفتاری دل

من طلبکار دل و تیغ تو راه عدمست — سر درین راه نهادم بطلبکاری دل

آصفی یار طبیب دل بیمار تو شد — صحتی داشت مگر قصه بیماری دل

سیفی بخاری فرماید

در دو زلف تو که شد دام گرفتاری دل — جای گنجیدن مو نیست ز بسیاری دل

سینه بشکافم و بیرون فکنم این دل را — طاقتم نیست که دیگر شنوم زاری دل

دل که در زلف تو آویخت دلیلیست مرا — به پریشانی احوال و نگونساری دل

چند جوییم دل گم کرده دران کوی که هست — همه گم کردن خویشم ز طلبکاری دل

درد دل چند کنی پیش سگانش سیفی — که مسیحا نکند چاره بیماری دل

امیر مسعود فرماید

اشک سرخم که بروی آمده از زاری دل — کرده بر چهره رقم شرح جگرخواری دل

کی خلاصی ز سر زلف تو یابیم که هست — هر سر موی تو در بند گرفتاری دل

تن بصد مرحله دور از تو از آنست که من — پای بر جای بماندم ز گرانباری دل

دیده در آتش و آبست ز خوناب جگر — خانه سینه خرابست ز بیماری دل

عمرها شد که چو مسعود براه طلبت — همره باد صباییم بطلبکاری دل

مولانا عالم فرماید

باز شب شد من و سودای تو و زاری دل — با سگان سر کوی تو جگرخواری دل

در وفای تو چنانم که اگر خاک شوم — آید از تربت من بوی وفاداری دل

شرحه شرحه کند از درد دلم سینه چو ریش — پیش هر کس که کنم شرح گرفتاری دل

کشتم از چشم تو بیمار و زان می رستم — که کشد کار من خسته به بیماری دل

بس که دلها شده وابسته آن سرو سهی — چون صنوبر شده آن سرو زیبای دل

ای که پرسی سبب خواری دل چیست بگو — از گل روی تو بانست همه خواری دل

عالم از یار جدا مانده و بیمار و غریب — جز اجل نیست رفیقی که کند یاری دل

مولانا هلالی فرماید

نه رفیقی که بود در پی غمخواری دل — نه طبیبی که کند چارهٔ بیماری دل

دل بیمار مرا هر که گرفتار تو خواست — یارب آزاد نگردد ز گرفتاری دل

طاقت زاری دل نیست ترا بهر خدا — گوش کن گفت مرا گوش مکن زاری دل

چند خوانی ذکر از شراب و کباب — حال خون خوردن من بین و جگرخواری دل

جان بکوی تو شد و ناله کنان باز آمد — که در آن کوی نگنجید ز بیتابی دل

دل براه غمت افتاد خدارا مددی — که درین راه ثوابست مددکاری دل

با دل زار هلالی نکند غیر جفا — آه تا چند توان کرد جفاداری دل

سالک فرماید

گر کشتی زار مرا کم نشود زاری دل — ای زیاده ز جفای تو وفاداری دل

نیستی آگه ازین حال که هر شب تا روز — زار گریم ز غم هجر تو بر زاری دل

در فراق تو مرا دم بدم از خون جگر — بر رخ زرد نشانست ز بیماری دل

آن سر زلف که از باد هوا در تابست — چون توان کرد بآن شرح گرفتاری دل

میدهم در طلبت جان گرامی و مرا — غیر ازین نیست مرادی ز طلبکاری دل

دل که با صد کوه غم ماند بزلفت چه عجب — کز سر زلف تو خم شد ز گران باری دل

چون زنم پی تو ازین درد چو سالک محرم — کز خیالت نکند پرسش بیماری دل

شیخ سعدی فرماید

تا خبر دارم از او بیخبر از خویشتنم — با وجودش ز من آواز نیاید که منم

گر بگویم که مرا درد دل پنهانی نیست — دشمن و دوست بدانند قیاس از سخنم

سرو بالای تو در باغ تصور بگذشت — ننگ دارم که نظر سوی صنوبر فکنم

در همه شهر فراهم نبود انجمنی — که نه من در غمت افسانهٔ آن انجمنم

بر شکست از من و از بار دلم باک نداشت — من نه آنم که توانم که از او برشکنم

گر همین سوز رود با من مسکین در گور — خاکم از باز کنی سوخته بینی کفنم

گر بخون تشنه اینک من و سر باکی نیست — که بغیر از تو به ز آنکه بود در بدنم

شرط غفلت که مردم بکریزند ز تیر — که شصت تو بود من مژه بر هم نزنم

لب سعدی و دهانت زکجا تا بکجا — این قدر بس که رود نام لبت بر دهنم

همام فرماید

ساقیا بر سر جان بار گرانست تنم — باده ده باز رهان یکنفس از خویشتنم

من ازین هستی خود نیک بتنگ آمده‌ام — تو چنان بیخبرم کن که ندانم که منم

بچنین قالب مردار چکارست مرا — نیستم زاغ و زغن طوطی شکرشکنم

مرغ باغ ملکوتم نیم از عالم خاک — چند روزی قفسی ساخته‌اند از بدنم

درمیان من و معشوق همانست حجاب — وقت آنست که این پرده بیکسو فکنم

امیر خسرو دهلوی فرماید

من و کنج غم و در سینه همان سیمتنم — چکنم دل نگشاید بهار و چمنم

چون دلم زمزمهٔ شوق برارد هر صبح — از سر حال برقص آیم و چرخی بزنم

عاشقی‌ام که گر آواز دهی جان مرا — دوست از سینه‌ام آواز برارد که منم

من چو جان از بدن سر زده بخون دیده — قصهٔ دوست نویسند دعای کفنم

رشکم آیدکه مگس بر شکرش سایه کند — گر فرشته پرد آنجو پر و بالش بکنم

سایه هچو همایم بسر افکنی زان پیش — که فراق تو کند طعمهٔ زاغ و زغنم

همه شب نام تو میگویم و جان در تن نه — کیست آن لحظه که دستی بنهد بر بدنم

من که بر بوی تو در راه وفا خاک شوم — چه گشاید ز نسیم گل و بوی سمنم

خسروا هیچ ندانم که چه طاعت بودم — روی در قبله و دل سوی بتان ختنم

امیر حسن فرماید

بازمی آیم و سر در قدمت میفکنم — شاه بخشنده تویی بندهٔ شرمنده منم

رفتی رفت بجشای که باز آمده‌ام — گر تو دستی ندهی دست بپای که زنم

بوی رحمت ز غبار قدمت میشنوم — رخت امید بکهف کرمت میفکنم

خویشتن را ببر کوی تو افکندم باز — میکشد هم ببر کوی تو حب الوطنم

دوستی در تو مایهٔ ایمان منست — زانکه تا با تو همی باشم بیخویشتنم

هیچ اندوه نبود در دل ریشم دانند — تازه اندوه تو بر بود بر کفنم

چه شد آخر که خداوندی خود گم کردی — جان من من همان بندهٔ مسکین حسنم

جواب فرماید

کمترین صید کمند سر زلف تو منم — چون تو ای دوست بهیچم نگرفتی چکنم

در دو عالم بجز از دوست دگر چیزی نیست — یوسف آنست و من آلوده بخون پیرهنم

با خیال تو نیاید دگری در نظرم — جز حدیث تو نیاید سخنی در دهنم

جان چه باشد که نثار ره جانان نکنم — یا سری چیست که در پای عزیزش فکنم

قوت کندن سنک ارچه چو فرهادم نیست — سخت جانم رود القصه و جانی بکنم

ساقیا باده که من بر سر پیمان توام — در من آن نیست که پیمانه و پیمان شکنم

مولانا عبد الرحمن جامی فرماید

ایچنین واله و شیدا که ز عشق تو منم — حاش لله که بود بی تو سر زیستنم

زارم از هجر تو کو بخت که همراه صبا — خویش را چون خس و خاشاک بکویت فکنم

تا رسیدی بمن آوازه سپاه تو بگوش — وه چه بودی که براه تو بودی وطنم

جان ندانم که دگر جای کجا خواهد کرد — ایچنین کز غم و اندوه تو یک لخت تنم

شد چنان قالبم از ضعف که گردد نگر — هیچ چیزی نشود دیده بجز پیرهنم

روی در راه عدم کرده ام ای پیک صبا — یادگاری سخنی چند رسان تا بختنم

تا ری از پیرهنش بهر خدا سوی من آر — تا بدوزند بدان از پس مردن کفنم

من که در زندگی از خیل فراموشانم — چون بمیرم که کند یاد در آن انجمنم

جامیا انچه من از جام غمش کردم نوش — چه عجب زانکه نباشد خبر از خویشتنم

مولانا هلالی فرماید

کر بمیرم ز غم یوسف گل پیرهنم — هر سپیراهن گل عطر برند از کفنم

پای تا سر همه یوسف شده ام چون یعقوب — یوسفست این که بر او ده سر از پیرهنم

من چو یعقوب بجز از غیر فرستم قاصد — یوسف من چو برون نیست ز بیت الحزنم

یار من با همه تن از طلبش سر گردان — کس چنین غافل و سر گشته مبادا که منم

نیست لیلی ز سیه خانه چشمم بیرون — گر برون از حی لیلیست چه مجنون وطنم

همچو فرهاد بود جان من آن شیرین لب — ورنه از بهر چه شیرین شده جان بدهنم

اهل حالند نهانی همه ارباب نظر — لیک این حال ندارند که دارد سخنم

امیر حاج تخلص اسنی فرماید

ایچنان از غم و اندوه تو یک لخت تنم — که مرا هر که ببیند نشناسد که منم

انکه از حسن چو گل خنده زنانست توئی — وانکه چون غنچه لب از عشق فرو بسته منم

دیده پر خون و دل از هجر تو یعقوب صفت — روز و شب معتکف کلبه بیت الحزنم

در ره بادیه عشق تو زان میترسم — که فراق تو کند طعمه زاغ و زغنم

صورت کوه کرفتم من بر جا مانده — بس که از سنگ جفای تو کبود ست تنم

بیم آنست که بازیچه طفلان کردم — زانکه دیوانه صفت بی تو بجو در سخنم

باوجود نخ زیبا و سر کوی تو نیست — سرو و برگ گل خندان و هوای چمنم

همچو اسنی بجز از عشق ندارم کاری — تا بود جان گرفتار اسیر بدنم

مولانا هلالی فرماید

گر بخاکم گذرد یوسف گل پیرهنم / بوی پیراهن یوسف شنوند از کفنم

بفراق تو گرفتار غمم روز بروز / کس گرفتار بدین روز مبادا که منم

کوه غم گشته‌ام و هر لحظه کنم سینه خویش / طرفه حالیست کنم کوه و هم کوه کنم

لب بتبسم ز سخن ای گل خندان که مبند / مردمان بوی تو یابند ز رنگ سخنم

هر کسی در چمنی همنفسی سیم تنی / من و کنج غم و در سینه همان سیمتنم

نکنم یاد بهار و نروم سوی چمن / چکنم دل نگشاید به بهار و چمنم

گر دلم رفت هلالی گله از دوست چه جاست / دل چه باشد که اگر جان برود دم نزنم

شیخ سعدی فرماید

یاد گر کس نکرد فتیم بجای تو مقیم / الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم

هر یکی از دایره جمع براهی رفتند / ما بماندیم و خیال تو بیکجای مقیم

گر نسیم سحر از زلف تو آرد بوئی / جان فشانیم بایثار نسیم تو چو سیم

بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد / نه عجب دارم اگر زنده کند عظم رمیم

ای که دلداری اگر جان عزیزت باید / چاره نیست درین مسئله الا تسلیم

چشم جادوی تو بی واسطه کحل کحیل / طاق ابروی دلاویز تو بی وسمه وسیم

عشقبازی نه طریقی حکما بود ولی / چشم بیمار تو دل می برد از دست حکیم

ای بحسن تو صنم چشم فلک نادیده / وی بشکل تو ولد مادر ایام عقیم

سعدیا عشق نیامیزد و عفت با هم / چند پنهان کنی آواز دهل زیر گلیم

همام فرماید

بلبلان را همه شب خواب نیاید از هم / که مبادا ببرد برگ گلی باد نسیم

اثر عشق بود در همه چیزی ورنه / مرغ را نغمه عشاق که کردی تعلیم

آدمی را که ازین حال خبر نیست شتر است / طالب صحبت یار است نه جنات نعیم

باغبان روی گر امیل سوی باغ بهشت / بی تو آسایش فردوس عذابیست الیم

عشق بی ورزم گو خصم ملامت میکن / نه من آورده‌ام این شیوه که رسمیست قدیم

گر نمایم بملامت گر خود صورت حال / دهد انصاف و کند مسئله با من تسلیم

گر چو روی تو بدیدی نگه کردی هرگز / سر انگشت نبی صورت مه را بدو نیم

هر که در بند سر زلف چو زنجیر تو نیست / ظاهر آنست که کمتر شنود قول حکیم

همچو بادی دگران سوی تو آیند و روند / لیک بر کوی تو بر خاک همام است مقیم

خواجه حافظ فرماید

فتوی پیر مغان دارم و عهدیست قدیم / که حرام است می آنجا که نه یار است ندیم

چاک خواهم زدن این دلق ریائی چکنم / روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من — سالها تا شده‌ام بر در میخانه مقیم

مگرش خدمت دیرین من از یاد برفت — ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم

بعد صد سال اگر بوی تو بر خاک وزد — سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم

دلبر از ما بصد امید ستد اول دل — ظاهر آنست فرامش نکند عهد قدیم

غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش — کز دم صبح مدد یابد و انفاس نسیم

فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن — درد عاشق نشود به بمداوای حکیم

گوهر معرفت اندوز که با خود ببری — ورنه آدم ببرد صرفه ز شیطان رجیم

دام سخت است مگر یار شود فضل اله — که نصیب دگران است نصاب زر و سیم

حافظ ار سیم و زرت نیست برو شاکر باش — چه به از دولت نظم سخن و طبع سلیم

امیر عصمت فرماید

ما بصد حسرت و دردیم درین شهر مقیم — آه اگر یار فراموش کند عهد قدیم

دیگران همدم یارند بصد عشرت و ناز — ما نداریم بجز غصه و غم یار و ندیم

سیم اشک از پی آن دارم و رخساره چو زر — کان صنم همدم آنست که دارد زر و سیم

عاشق آنست که چون زندگی از بوی تو یافت — هم بخاک سر کوی تو کند جان تسلیم

عشق از عقل همی نالد و عصمت ز رقیب — روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

مولانا عبدالرحمن جامی فرماید

خبر مقدم عیسی نفسی داد نسیم — که توان کرد بخاک قدمش جان تسلیم

تا شد آن ماه مسافر ز سر عشرت و ناز — ما بصد حسرت و دردیم درین شهر مقیم

یار را با من دلخسته قدیمی عهدیست — آه اگر یار فراموش کند عهد قدیم

میل جور و ستم از خاطر آن شوخ برفت — کی رود شیوهٔ لطف و کرم از طبع کریم

رخ پر اشک من و خاک درت آنکه بود — در سر کوی تو با خاک برابر زر و سیم

غبغبت را چکنم وصف که در خوبی و لطف — هست با گوی زنخدان تو سیبی بدو نیم

دست بردم که کشم زلف چو شب سیمبرش — گفت جامی مکش افزون ز قدم حد گلیم

مولانا حالی فرماید

مایل صحبت زاهد نشود طبع سلیم — روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

گوش بر هرزهٔ نادان مکن و باده بنوش — سخن اینست اگر میشنوی قول حکیم

دم مزن پیش مغان هر چه کنند از بد و نیک — که خضر از سبب نطق جدا شد ز کلیم

جام زر ساز پر از باده ولی چون نرگس — کاسهٔ سر مکنی پر ز خیال زر و سیم

همه ذرات ز خورشید قدح سرمستند — چه عموم کرمست این و چه انعام عمیم

نوجوانان زی تحفه بحرمت گذرید — شرط باشد ادب تحفه سواران قدیم

حالی ازخجلت تقصیر مرو از در دوست — بسهولت گذرد کار چو افتد بکرم

شیخ سعدی فرماید

من از انروز که دربند توام ازادم — پادشاهم چو که بدست تو اسیر افتادم

همه غمهای جهانم نکند هیچ اثر — دلبر اینست که بدیدار عزیزت شادم

خرم انروز که جان میرود در طلبت — کو بیایید رفیقان بمبارکبادم

دانی از دولت وصلت چه طمع دارم — یاد تو مصلحت خویش ببرد از یادم

می نماید که جفای فلک از دامن من — دست کوته نکند تا نکند بنیادم

گر تحمل نکنم جور زمانرا چه کنم — داوری نیست که از وی بستاند دادم

سعدیا حب وطن گرچه حدیثیست صحیح — نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم

همام فرماید

نرسیدست بگوش تو مگر فریادم — ورنه بارت ننهد دل که بیاری یادم

قوت امدنم نیست مگر خاک شوم — که از ینجا به کوی تو آرد بادم

تا رگی در تن من زنده بود دی ورزم — هوس بندگیت از دو جهان آزادم

اشک رازم همه چون باد فرو میریزد — ورنه من راز ترا پیش کسی بنهادم

هرکسی را بود از دوست تمنای وصال — من بیچاره بامید وخیالی شادم

دوش میگفت خیال تو که بیچاره همام — خوش بیا سود ولی تا قدمی بنهادم

مولانا نزاری فرماید

یاد انکس که زرفتن دمی از یادم — شادی جان کسی کز غم او آزادم

آتشی میجهد وچنگ ز سر میگیرد — تا شنو میجهد و میشنود فریادم

یک نظر دیدم و در دست ملامت ماندم — یک قدم رفتم و در دام بلا افتادم

غم فرزند کسان چند خورم واویلا — تا من از مادر گیتی بچه طالع زادم

چند گویند نزاری بنه از سر سودا — هرچه آید بسرم تن بقضا بنهادم

شیخ کمال خجند فرماید

باز عاشق شدم و خط بغلامی دادم — خواجه را گوی که آید بمبارکبادم

بنده را از تو چه جای کله آزادیهاست — هست جای گله وقتی که کنی آزادم

تو چو شاخ گلی و بی تو مرا رخ شده زرد — منم آن برگ که از شاخ جدا افتادم

بر فلک ناله من گوش فلک کر ساخت — آه اگر در دل شبها شنوی فریادم

از می عشق تو ساقی قدحی داد مرا — که می خلد ولب حور برفت از یادم

با تو بنیاد نهم باز طربخانه عشق — طاق ابروی تو گر بر نکند بنیادم

الف قد تو نقش قدم زد راه کمال — که بمکتب الف و بی بنوشت استادم

استاد فرماید

زلف بر باد مده تا ندهی بربادم — ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم

خواجه حافظ فرماید

فاش میگویم و از گفته خود دلشادم — بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم
من ملک بودم و فردوس برین جایم بود — آدم آورد درین دیر خراب آبادم
طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق — که درین دامگه حادثه چون افتادم
نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست — چکنم حرف دگر یاد نداد استادم
میخورد خون دلم مردمک دیده سزاست — تا چرا دل بجگرگوشهٔ مردم دادم
تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق — هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم
سایهٔ طوبی و دلجویی حور و لب حوض — بهوای سر کوی تو برفت از یادم
کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت — یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم
پاک کن چهرهٔ حافظ بسر زلف ز اشک — ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

امیر عصمت فرماید

ای برانداخته بار گران بنیادم — خاک پای توام ای دوست مده بربادم
مگر از شادی وصل توام آگاهی یافت — که بلا و غمت آمد بمبارکبادم

یاربم دولت آن بخش که سلطان غمت — کند از بندگی صحبت غیر آزادم
منم آن حلقه بگوش در میخانهٔ عشق — روی در قبله و ذکری لعل او رادم
حیف باشد که شب و روز نهانی ز رقیب — باده نوشی و بیک جرعه نیاری یادم
میکنم ناله بیاد سگ کویت همه شب — زین تمنا که بگوش تو رسد فریادم
داشت همت غم بیهوده دنیا شب و روز — لطف فرمودی و کردی بغم خود شادم

مولانا حالی فرماید

مکن ای شیخ باوراد و دعا ارشادم — که دعای قدح و ذکر میست اورادم
پیر میخانه ز رهم چو انابت فرمود — جز بذکر می و شاهد ننمود ارشادم
من و ذکر می و شاهد که بنیسان شراب — هر چه غیر از می و شاهد همه رفت از یادم
طایر باغ بهشتم که شدم دانه طلب — دادم آن تربه بر باد بخاک افتادم
بلبل آن چمنم هیچ ندانم که چرا — چند وش مانده درین دیر خراب آبادم
عاشقم عاشق از آن روز که استاد ازل — روی خود دید در آیینهٔ استعدادم
من و عشق الف قامت جانان که نخست — اولین حرف که بر لوح نوشت استادم
داد آیینهٔ خود در نظرم روز نخست — در پی آینه داری بجهان سر دادم
حالی از عشق مشو باز که زد خامهٔ صنع — بر سر لوح محبت رقم ایجادم

جواب فرماید

چند روزی که درین دیر خراب آبادم | نه بنا بود غمین و نه بهستی شادم
غم ایام برانداخت مرا ای ساقی | جرعهٔ تا غم ایام برد از یادم
آصفی همچو سلیمان ز نگین خاتم | که بود باد بفرمان و دهد بر بادم

لجامعه فرماید

ای که هرگز بکسی یاد دل ناشادم | عمر بگذشت و ز وصفی نکنی از یادم
گر چنین دیر کند آرزوی گلشن وصل | رو نباشد که فراق تو دهد بر بادم
چاره جز کشته شدن نیست بدست تو مرا | من بیچاره بدست تو عجب افتادم
تا تو در خلوت دل جای گرفتی ز بتان | چشم بربستم و این در بکسی نگشادم
سرو بالای تو زینسان که برافراشته سر | نیست ممکن که بگوش تو رسد فریادم
دوستان سیل غم و حرصهٔ اندوه فراق | این چنان شد که دگر برکند از بنیادم
داده ام دل من بیچاره بجایی که مرا | نیست آن زهره که گویم بکجا دل دادم
چرخ پامال جفا کرد چو مورم فری | آه اگر آصف دوران نستاند دادم

شیخ سعدی فرماید

مراد و هفته نشد کان مه دو هفته بدیدم | بلب رسید مرا جان بخدمتش نرسیدم

حبیب عهد

حبیب عهد محبت شکست و من نشکستم | خلیل عهد ارادت برید و من نبریدم
بکام دشمنم ای دوست عاقبت بنشاندی | سزای آنکه چرا پند دوستان نشنیدم
مرا بهیچ نداری خلاف شرط محبت | که بی تو هیچ ندیدم که روی در کشیدم
بخاک پای تو گفتم که دست با تو گرفتم | ز دوستان مجازی چو دشمنان برمیدم
ترا نه بینم و خواهم که خاک پای تو گردم | مرا به بینی و چون باد بگذری که ندیدم
میان شهر ندیدی که چون دوید [illegible] | زهی خجالت مردم چرا بسر ندویدم
شکر خوشست ولیکن حلاوتش تو ندادی | من این معامله دانم که زهر هجر چشیدم
مرا دولت که دعوی کنم بصدق ارادت | که هیچ در همه عالم بدوست بر نگزیدم
نبال مطرب مجلس بگوی گفتهٔ سعدی | شراب انس بیاور که من نه مرد نبیدم

امیر خسرو فرماید

گذشت عمر و دمی در رخ تو سیر ندیدم | ز هجر جان بلب آمد بکام دل نرسیدم
چو غنچه تا بتو دل بستم ای بهار جوانی | بهیچ جا نشستم که جامه ندریدم
که برون شدن جان ز تن بدان تو [illegible] | عقوبتی که من اندر جدایی تو کشیدم
سرم ز سر زنش دشمنان بخاک فرو شد | چنین بود چو نصیحت ز دوستان نشنیدم
اگر بتیغ سیاست سرم جدا کنی از تن | ز تو بریدنیارم ولی ز خویش بریدم

فریب و عشوه که نزد خرد بهیچ نرزد   بده که گر ز تو یابم بهر دو کون خریدم
بعین بیهشیم رخ نمود و گفت که بنوش   چه تشنگی بردادی که آن بخواب چشیدم
بباغ وصل گذشتم ز من مجوی نشانی   که مست بودم از آن بوی گل که ز باغ تو چیدم
چه جای طعنه که خسرو چرا بزلفش اسیری   نه من بلای دل خود باختیار گزیدم

خواجه حافظ فرماید

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم   بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم
امید خواجگیم بود بندگی تو جستم   هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم
اگرچه در طلبت همعنان باد شمالم   بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم
ز شوق چشمه نوشت چه قطره‌ها که فشاندم   ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم
ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری   که بوی سوز دل خویش از آن تراب شنیدم
چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی   که پرده بر دل پرخون ز بوی آن بدریدم
گناه چشم سیاه تو بود گردن دلخواه   که من چو آهوی وحشی ز مردمان برمیدم
امید در شب وصلت بروز هجر ببستم   طمع بدور دهانت ز کام دل ببریدم
بخاک پای تو سوگند و نور دیده حافظ   که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

امیر حاج تخلصی فرماید

ز بس که در غم تو رنج و غصه کشیدم   چو کاکل تو فتادم چو ابروی تو خمیدم
از آن زمان که بروی تو چشم خویش گشادم   نظر ز ماه ببستم در آفتاب ندیدم
در آرزوی جمال تو گریه‌کنان نشستم   بجست و جوی تو چون اشک خون گرد دویدم
دعای عمر تو کردم بهر مزار که رفتم   حدیث عشق تو گفتم بهر کسی که رسیدم
ز من مجوی صبوری که لوح عقل بشستم   طمع ببر ز حیاتم که زهر هجر چشیدم
جدا ز وصل تو بر خاک ناامید فتادم   چو ماهیی که برون افتد از زلال طپیدم
ز عاشقان تو ای شوخ چون رشیده کسی را   به بیقراری انسی و دمند ندیدم

مولانا جامی فرماید

هزار شکر که باز آمدی و روی تو دیدم   جز این نبود مرادم بدین مراد رسیدم
تویی مراد دل من هزار شکر خدا را   که بر مراد دل من شد آنچه میطلبیدم
تو آفتابی و من صبح صادقم که باخلاص   ز روی صدق دعا خوانده بر رخ تو دمیدم
ز سیل بار مرادم ز مقدم تو که جان را   ز موج تفرقه بر ساحل نجات کشیدم
بیاد ابروی چون نون خط لنقطه معانی   چه داغها که نهادم چه نعلها که بریدم
ز بس که بی تو چو گل بخراش سینه نشستم   ز بس که غنچه صفت تنگدل بگوشه خزیدم
بهیچ گل نرسیدم که سینه چاک نکردم   بهیچ غنچه ندیدم که جامه را ندریدم

زدست رفت مرا نقد عمر حالی وار ــ نداشت فایده چندانکه پشت دست گزیدم

شیخ سعدی فرماید

تو همی برابر من یا خیال در نظرم ــ کدین بطالع خود می‌سر گزین گمان نبرم

چو التماس برآمد هلاک باکی نیست ــ کجاست تیر بلا گو بیا که من سپرم

به بند یکنفس ای آسمان دریچهٔ صبح ــ بر آفتاب که امشب خوشست با قمرم

بدین دو دیده که امشب ترا همی بینم ــ دریغ باشد فردا که دیگران نگرم

روان تشنه بر آساید از وجود فرات ــ ز سر گذشت فراقم هنوز تشنه ترم

سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست ــ بغیر شمع درین ساعتش زبان ببرم

میان ما بجز از پیرهن نخواهد ماند ــ دگر حجاب شود تا بدامنش بدرم

مگو که سعدی ازین درد جان نخواهد برد ــ بگو کجا برم آنجان که از غمش ببرم

شیخ کمال خجند فرماید

بجست و جوی وصالت همیشه در بدرم ــ زعشق تا خبرم شد ز خویش بیخبرم

بجرعه‌ای ز می عشقت آنچنان مستم ــ که احتیاج نباشد بجرعه دگرم

بصبح و شام فراقت اگرچه غرق غمم ــ عجب مدار که سودا خاست در جگرم

بهشت عدن که آدم بگندمی بفروخت ــ اگر وصال تو نبود به نیم جو نخرم

ره بلا چه نمایی چو صادقست کمال ــ اگر تو تیغ زنی من بعشق تیزترم

خواجه حافظ فرماید

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم ــ تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

چنین که بر دل من داغ زلف سرکش تست ــ بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم

بر آستان امیدت نهاده‌ام سر و چشم ــ به بشمهای امیدم رسان مرا زنگه

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله ــ که روز بیکسی آخر نمیروی ز سرم

غلام مردم چشمم که با سیاه دلی ــ هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم

بهر نظر بت من جلوه میکند لیکن ــ کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم

بخاک حافظ اگر بگذری چو باد نسیم ــ چو غنچه در دل آن تنگنا کفن بدرم

امیر عصمت فرماید

بشهر عشق من آن دردمند جان بسرم ــ که پیش تیر بلا نیست غیر جان سپرم

ز خندهٔ نمکین تو شور باد ارم ــ که داغهای کهن تازه کرد در جگرم

مرا تو مردم چشمی برون مرو چون اشک ــ که دیده نور ندارد ز مردم دگرم

کرم و شهد ز زهر غم تو چاشنیی ــ بدوستی که بیگانه انگبین نخورم

بر آستان وفا تا مقیم شد عصمت ــ بهیچ باب گشادی نشد ز هیچ درم

مولانا بسطامی فرماید

نه همدم هست اگر چه بسی بدر دسرم ... بگرم پرسی او نیست همدم دگرم

بهست چهرهٔ زرد مرا ز دیدهٔ تر ... قدم بپرسش من نه کنون که بهترم

کنون که با تو دمی میزنم غنیمت دان ... که اعتماد نماندست بر دمی دگرم

کناره گیرم از آنان که همچو جان منند ... چرا که روز وداعست و بر سر سفرم

در آب دیده کنونم بجوی تا بینی ... دگر نه با تو ز خاک آورد صبا خبرم

بپای سرو کرم دلکشا که بنشینم ... شود چو جوی روان آب حسرت از نظرم

امید هست بسامی که رخ نماید باز ... طلوع مهر مرادی ز ناله سحرم

مولانا بنائی فرماید

نگرفت زهجر و کسی نه در نظرم ... بغیر دیده که گریان بود فراز سرم

چو تیر تا که از غم نشسته ام در خاک ... کمان ابروی او تا فکنده از نظرم

بچوب تیر توام دوخت رشته عشق ... که رو بتیغ جفایت نهاده چون سپرم

رسید بسینه من آبدار پیکانت ... ز شاخ عمر همینست میوهای ترم

بسینه روزن از آن ساخت تیر تیغ تو ... که زخم تیر تو گردست خانه در جگرم

ز شوق تیغ تو زانگونه بیخبر گشتم ... که گر بتیغ زنند نمیشود خبرم

بدرد و غصه بنائی نمی روم ز جهان ... که همرهان خوش افتاد باعث سفرم

لجامعه فخری فرماید

گذشت عمر بهجران بیاد می بسرم ... ببین که جان بفراقت چگونه می سپرم

دم مغارقتم شد مباش بر سر جور ... بیاش و بر مگذر این قدر که در گذرم

مگو که فارغی از من چگونه ام فارغ ... غم تو در دل و نقش رخ تو در نظرم

مگو که بر در این خانه کم نه از خاکی ... بخاک پای تو بسیار کم ز خاک درم

تو دوش مست برون آمدی و من از شوق ... فتاده بر سر راهست هنوز بیخبرم

ز راه لطف و کرم دستگیر و بیکس گذر ... چو بر منت گذر افتد ز راه لطف و کرم

شوم چو فخری سرگشته در فراق هلاک ... اگر نه لطف تو گردد رفیق و راهبرم

امیر حسین فرماید

من این آه جگر سوز از دل بیمار کی دارم ... چرا از دیگری نالم که درد از خویشتن دارم

چه جای محنت ایوب و اندوه دل یعقوب ... بلا اینست و بیماری و تنهائی که من دارم

چو سروش تا بجای سبز تا دیدم بعینم ... که چون گل جاک خواهم کرد اگر صد پیرهن دارم

مرا فردا به شواری برون آرند یا از گل ... گزان مرهمان عاشق کش بسی خون در کفن دارم

مگو هر ذرهٔ زین دل بدلداری و هم ورنه ... چو خواهم کرد با خوبان بدین یکدل که من دارم

چو من روی تو میجویم چرا از گل سخن گویم ❊ چو من قد تو میخواهم چه پروای چمن دارم
ز دنیا میروم خرم و بر زیر لب همیگویم ❊ دلم بگرفت در غربت تمنای وطن دارم

خواجه حافظ شیرازی فرماید

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم ❊ هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم
صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل بینم ❊ فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم
بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل ❊ چه باک از خبث بدگویان میان انجمن دارم
شراب خوشگوارم هست و یار چون نگارم ❊ ندارد هیچکس یاری چنین عیشی که من دارم
الا ای پیر فرزانه مکن منعم ز میخانه ❊ که من در کنج میخانه بت پیمان شکن دارم
سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی ❊ چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم
خدا را ای رقیب امشب زمانی چشم برهم نه ❊ که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم
چو در گلزار اقبالش خرامیدم بحمدالله ❊ نه میل لاله و نسرین نه برگ یاسمن دارم
برندی شهره شد حافظ پس از چندین ورع لیکن ❊ چه غم دارم چو در عالم امین الدین حسن دارم

امیر عصمت فرماید

اگر چه جان نخواهم برد ازین دردی که من دارم ❊ ولی زین غصه بیمارم که بیم زیستن دارم
بصد چندین کند فریاد کیم سوزند در محشر ❊ اگر دانند کز کوی تو گردی بر کفن دارم

گهی از دیده در رنجم که از دل گه جگر خواری ❊ چه دانستم که من چندین بلا با خویشتن دارم
ز گریه تازه میدارم جراحتهای پنهانی ❊ که پنهان یادگار از تیغ آن سیمین بدن دارم
برم کم مژده داد امشب غمش صد بار میدانم ❊ که مشکل باشم این دولت بدین طالع که من دارم
ز پنهان کردن رازم جگر هر چند میسوزد ❊ برغم دشمنان پیوسته مهری بر دهن دارم
ز عصمت تلخی ناکامی شبها چند می‌پرسی ❊ یکی دیوانهٔ کاندر سر کویت وطن دارم

امیر عبد الباقی فرماید

نه آرامی نه در دستم امید زیستن دارم ❊ بمرگ خود شدم راضی چه عمرست این که من دارم
چسان شرح گرفتاری دل گویم که از حسرت ❊ نه پروای گلستان نه ثمر و برگ چمن دارم
نه جورش را بود حدی نه صبرم را بود پایان ❊ چه جورست این که او دارد چه صبرست این که من دارم
مخوان ای باغبان سوی گلستانم که من از غم ❊ شوم آشفته گاه دیدنش گر صد چمن دارم
چنین کز دل شدم باقی اسیر عشق بدخویی ❊ نه دل دارم بلای بهر جان خویشتن دارم

مولانا هلالی فرماید

بدرد عاشقی پرورده شد جانی که من دارم ❊ ازین دردم خلاصی نیست تا جان در بدن دارم
مرا صد خار غم در پا بود صد کوه غم بر دل ❊ بلای عشق صد مجنون غم صد کوهکن دارم
اگر خواهی نشانم بر سر کوی ملامت جوی ❊ که هر جا بیشتر باشد بلا آنجا وطن دارم

چه غم گر از سخن لب بسته باشد آن چو غنچه خندان … که با او زیر لب در هر نگاهی صد سخن دارم

دلم خون بسته همچون غنچه پر درد و پی صد سخن پنهان … زبیم ناکسان مهر خموشی بر دهن دارم

منم از جام عشق افتاده مست بیخبر از خود … نه پروای بداندیشان نه فکر خویشتن دارم

امیر خسرو دهلوی فرماید

چمن چون بوی گل دارد ببویش در چمن میرم … بیاد قد او در سایهٔ سرو سمن میرم

زیم از تو بمیرم هم ز تو فارغ ز جان و تن … نیم چون دیگران کز جان نیم یا خود ز تن میرم

شدم رسوا درون شهر در صحرا روم اکنون … که رسواتر شوم گر در میان مرد و زن میرم

مرا پیراهن صد تو پر از خون است چون یوسف … همان آرایش گور م کنید آنم که من میرم

سخن بر بستی از خسرو مگر خصمت فرو آمد … کرم کن یک سخن جانا که هم زان یک سخن میرم

مولانا عبد الرحمن جامی فرماید

من دلخسته هر دم بهر آن نازک بدن میرم … که از رنگ قبا گاهی ز بوی پیرهن میرم

چو شاد از سرم بر داشت آن سرو روان پایی … روم بر یاد آن در سایهٔ سرو چمن میرم

شهید عشق را جز من کسی ماتم نمی‌دارد … که خواهد ماتم من داشتن روزی که من میرم

کز از پیراهنش یک رشته پیوند کفن یابم … ز غم پیراهن جان چاک در ذوق کفن میرم

چنین کز تیشهٔ غم سینه ام صد چاک گردد اگر … از آن شیرین دهان با داغ دور از کوهکن میرم

روای همدم تو در بزم طرب با دوستان خوشباش … مرا بگذار تا تنها درین بیت الحزن میرم

یکی دم تنگ شد جای دلم زان ترک عاشق‌کش … عجب گر با چنین دل این بر کس خویشتن میرم

امیر حاجی مجلس ای فرماید

اگر در گوشهٔ غم دور از آن سیمین بدن میرم … خلل در کار عشق آید همان روزی که من میرم

کشیدم سر بجیب از غایت اندوه میدانم … که همچون شمع فانوس اندرون پیرهن میرم

مرا بگذار در کوی خود ای شاخ گل رعنا … که همچون بلبل از شوق تو نالان در چمن میرم

بگلگشت چمن هر کس خرامان و برامش … که تنها با دل پر خون درین بیت الحزن میرم

میان خار محنت جان دهم من گیسوی یاری … که بر بوی سمن یا در کنار یاسمن میرم

ندارم روی بودن در میان دامن زلف … بپایان گیسم و در محبت زاغ زغن میرم

حدیثی گر لب شیرین آن مه بشنوم آنی … کنم دو زبان و در میان اسخن میرم

لجامعه فرماید

من دلخسته گر بر پای آن سیمین بدن میرم … هزاران رشک آید بر چنین مردن که من میرم

وزان کو گر بمیرم شاید شس من گرانی … همان بهتر که من در عرصهٔ زاغ زغن میرم

روم بیرون ز کویش تا بمیرم هر کجا باشد … که شاید رحمش آیم اگر دور از وطن میرم

مرا تابوت و زنجیر هر دو عنبرین باید … چو در اندیشهٔ آن گیسوی عنبر شکن میرم

مه بی باک من عاشق کشت و من هلاک او — نباید عاشقم گفت ار بمرگ خویشتن میرم
مگو فرخی که آن بدخوی قصد کشتنت دارد — که می ترسم من بیدل از ذوق این سخن میرم

امیر خسرو فرماید

شکست پشت من از بار غم چه چاره کنم — ز غصه چند خورم خون خویش و دم نزنم
بتیغ هجر دل من هزار پاره شدست — عجب نباشد اگر خون بر آید از دهنم
ز بس که سینه خراشیدم چو گل ز دست فراق — چو لاله غرقه بخونست چاک پیرهنم
ز بعد مردنم ار سوز دل چنین باشد — بسوزد از تب هجر تو در لحد کفنم
از آن دمی که دلم شد بقامتت مایل — نماند میل ببالای سرو و یاسمنم
حدیث باغ چه گویم که با خیال رخت — نمیکشد دل غمگین بلاله و سمنم
بیا که بی تو بجانم ز محنتت خسرو — بلطف خویش رهان از عذاب خویشتنم

امیر حسن دهلوی فرماید

کجایی ای بلقایت بقای جان و تنم — بیا که بی تو نماند احتمال زیستنم
عذاب تفرقه دوستان کسی داند — که مبتلا بود اندر چنین بلا که منم
بجز داغ جدایی نهی بسینه ریش — مرا که سوخته روزگار خویشتنم
اگرچه طعنه دشمن مرا بکشت ای دوست — گمان مبر که بدین طعنها سپر فکنم

اقال

رخ چاک من گل حسرت برون دمد تا حشر — گر از خوی تو کلاهی زنند بر کفنم
حدیث سینه سوزانم ای بهشتی روی — مپرس کاتش دوزخ بر آید از دهنم
حسن تو نام نهادی مرا حسن وفا — تو گر دگر شدی ای دوست من همان حسنم

امیر نزاری فرماید

عجب مدان ز خراباتی چنین که منم — اگر بگوی خراباتیان بود وطنم
گذشت و کعبه بعمر مان رود منه بکنار — که در ضمیر من آید که من بخویشتنم
خودی ز خود چو براندازم آنچه ماند اوست — که دوست هیچ وجود است و من چو پیرهنم
تفاوتی نکند دشمن ار بدفع نظر — دو دیده بر کنم از دل و دوست بر نکنم
اگر بچاک فرو گویدم نزار ای کوی — هزار نعره بر آید که ایک ایک کفنم

خواجه حافظ شیرازی فرماید

حجاب چهره جان میشود غبار تنم — خوشا دمی که از این چهره پرده بر فکنم
چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست — روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم
عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم — دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم
چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس — که در سراچه ترکیب تخته بند تنم
مرا که منظر حور است مسکن و ماوا — چرا بکوی خراباتیان بود وطنم

اگر ز خون دلم بوی شوق می آید　　عجب مدار که همدرد نافه ختنم

طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع　　که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

بیا و هستی حافظ ز راه او بردار　　که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

مولانا بنائی فرماید

ز بس که ناوک چشم تو میرسد به تنم　　شدست همچو زره چشمه چشمه پیرهنم

ز داغ تازه تنم پر گلست چون چمنی　　دلم بناله چو بلبل که مرغ آن چمنم

بخواری ستمت مردم و نمی روید　　بغیر خار ستم زان گل زمینی که منم

به شب باد غمت خیمه تنم رفتی　　مرا شکست اگر نکشیدی طناب کردنم

چو لاله با کفن سرخ میروم ز جهان　　ز بس که خون دل از دیده ریخته بر کفنم

بنائی ار سخن من شود در سیراب　　چه سود چون نکند یار گوش بر سخنم

لجامعه فخری فرماید

غریب کوی تو گر نیست اینچنین که منم　　غریب تا که بخاطر نمیرسد وطنم

ز زندگانی من در فراق خویش مپرس　　که از فراق تو راضی بمرگ خویشتنم

ز تربتم چه عجب گر دمد گل ریحان　　اگر بود ز غبار در تو بر کفنم

بقای جان و تنم از لقای حضرت تست　　کجایی ای بلقایت بقای جان و تنم

گذشت

گذشت عمر عزیزم در آرزوی رخت　　بیا که پیش زند احتمال زیستنم

بلطف پیرهن چاکم ای رفیق بدوز　　که حال دل ننماید ز چاک پیرهنم

چنین که وصف جمالش همی کند فخری　　عجب مدان ز سخن رشک خسرو حسنم

امیر خسرو علیه فرماید

سواره آمدی و صید خود کردی دل تنگ هم　　کمند عقل بگسستی عنان نفس توسن هم

بدامن می نهفتم گریه تا کس پی نبرد هم　　شدم رسوا من تر دامن و صید چاک دامن هم

تو ناوک میزنی بر جان و جان من همی گوید　　که چشمم میدوزد از ناوک و از ناوک افکن هم

نهادم مهر چه بود از مهر یارت بس اگر تو هم　　چو بار سر سبک گردی سبک کن بار گردن هم

شبی روشن کن ای مه کلبه تاریک من تو هم　　دل تاریک در کار تو کردم چشم روشن هم

چنانم از خیالت خوی شد در کنج تنهایی　　که بر بستم دل از خورشید و ماه و ملک روزن هم

ملامت بر دل صدپاره عاشق بدان ماند　　که باشد زخم شمشیر و بدو تندش ز سوزن هم

دلی کز من بسوی تست شد داری آشنا او را　　که آن بیگانه وقتی آشنا بود و دشمن هم

چه گشت آخر ای خسرو که بی خوبان نگیرد دم　　زمانی آخر از بت بازی آید برهمن هم

امیر حاج تخلص فرماید

ز بس چون لاله میسوزد گل از روی تو چمن هم　　چمن بر آتش خاست و دود سرو و سوسن هم

بیا ای آرزوی جان که میل دیدنت دارد دل پرحسرتم با دیدهٔ پاکیزه دامن هم
شکاف سینه کز تیغ تو دارم گر کنی روزی رفو به چندین رشته بر خود خون فشاند چشم سوزن هم
خیال تار زلفت چون شب و رخسار چون روزت شب تاریک در چشم منست و روز روشن هم
بقصد کشتن من میگشاید ناوک من خود هلاک ناوکم حیران روی ناوک افکن هم
بسان سایه داران آفتاب از شوق دیدارت ز در می آید و می افکند خود را از روزن هم
زهی دولت که چون خواهان آن شهسوار آید کشم خاک رهش در چشم و بوسم نعل توسن هم
زحال از خود بهر که گویم شمهٔ رحم کند بگرید دوست بر درد دل من بلکه دشمن هم
مدام اینک خیال دیدن گلی بتان دارد بنوده بت پرستی مثل او هرگز برهمن هم

مولانا بنائی فرماید

بجان از ناله من خلق و من از ناله کردن هم کجایی ای اجل تا وارهند ایشان ز من من هم
ز خوناب دو چشم تر گریبان رفته تا دامان گریبانم چو جیب غنچه پر خونست و دامن هم
کجا پرتو فکند زان ماه در کاشانهٔ تنگم که اشکم راه در بگرفته و دود آه روزن هم
عجب شمعست ماه عارض خورشید سیمایش که می بینم شب تاریک او را روز روشن هم
بیاد روی او بر خاک کویش تا نهادم سر سر بستان ندارد خاطرم پروای گلشن هم
مرا گفتم بکش گفتا نه لایق به پیش آخر چه بدبختم که لایق نیستم از بهر کشتن هم

بنائی خسرو ملک سخن گر شنوی نظمت سخن گوید ترا از روی تحسین بلکه من هم

مولانا بنائی فرماید

بحمد الله که جان بر باد رفت و خاک شد تن هم ز بند دوست فارغ گشتم و از طعن دشمن هم
دلا صبری بکن زین بیش مرو هر دم بکوی او گرینی طلعتی آخر تو رسوا میشوی من هم
ازین غیرت که ناگه سایهٔ او بر زمین افتد نمیخواهم که شب مهتاب باشد روز روشن هم
شکستی در دلم خاری و میگویی بر آرم بدین تقریب میخواهی که یابد زخم سوزن هم
شدم دیوانه و طفلان کشندم هر طرف دامن گریبانم ز دست عاشقی چاکست و دامن هم
نگویم درد خود با کو که کس دردی که من دارم نه تاب گفتنش دارم نه یارای شنیدن هم
دل و جان بلای پیش پیکانت سپر بادا که ابرویت کمان دارست و چشمت تیر افکن هم

دیوانه گوید

بزن بر سینهٔ من خنجر و افکن سر از تن هم درین خانهٔ تاریک را بگشا در و روزن هم

مجمعی فرماید

بکش شمع و مکش در سر از آزاری و شیون هم که در یکدم تو فارغ میشوی از درد سر من هم
بیا ای دیده و دل را فروغ از دیدن رویت که شمع خلوت جانی و نور چشم روشن هم
اگر در گلشن از خوبی صفت گل کند دعوی نه سر گرز روی گل پسنم نه گردم گرد گلشن هم

مکش دامن ز ناصح جان پاکت خاک ره بادا — که مطلوب دل پاکی و چشم پاکدامن هم

ز بیم غیرت چنان زارم که گر تیغ آیدم بر سر — مرا شکرت بجان لازم و منت بگردن هم

ز دست دل بحالم خو نکیم یا رب چه حالست این — که بر حال دل من دوست حیرانست و دشمن هم

غریب افتاده‌ام در کوی آن سرو روان گنجم — نه پای رفتن از کویش مرا نه روی بودن هم

خواجه سلمان فرماید

من مسکین نه آن صیدم که از قید تو بگریزم — بکوشش می‌کشم خود را که در فتراک آویزم

مرا از زخم شمشیرت نشان دولتی باشد — ندانم عاقبت بر سر چه آرد دولت تیزم

پس از من بر سر خاکم گرت روزی گذر افتد — بپای بوس دولت همچو گرد از خاک برخیزم

نه جای آنکه در کوی وصال یار بنشینم — نه پای آنکه از دست جفای یار بگریزم

چنان بر صورت شیرین من شعری دگر — که در خاطر نمی‌آید خیال ملک پرویزم

روا ای زاهد چه ترسانی مرا از آتش دوزخ — منم پروانه عاشق که از آتش نپرهیزم

ز چندین نکته سلمان یکی در گوش کن باری — نه از گوهر کمست آخر حدیث گوهر آمیزم

مولانا عبدالرحمن جامی فرماید

نه صبر آنکه از خاک سر آن کوی برخیزم — نه روی آنکه بنشینم سگش را آب رخ ریزم

چنان در مهر آن خورشید خو کردم به تنهایی — که گر دستم دهد از سایه خود نیز بگریزم

هوس دارم که ریزد خون من امروز فردا را — بهانه سازم آن گه دست در دامانش آویزم

علاج خویش پرسیدم طبیب عشق را گفتا — ز فکر دین و سودای عقبی داد پرهیزم

نمی‌خواهم ز غیرش در جهان دیار از آن هر دم — ز سیلاب مژه چون نوح طوفانی برانگیزم

چو فرهادم از آن بر سینه باشد کوه درد و غم — که آن شیرین دهان نبود میسر عیش پرویزم

بگو یارا نکوخواهان گران بدخو بیر جامی — معاذالله اگر روزی به بزم ما که آمیزم

شیخ سهیلی فرماید

بکش بر خاکم آن گیسو که در موی تو آمیزم — وز آن پس جلوه ده قامت که باز از خاک برخیزم

بآخر جان من در خون نشانی چون لعل لاله — ترا خونریزی مژگان من مژگان خونریزم

دل دیوانه آتش خواه و من سنگ خون بر کف — کرم کن ای بلور ملک خوبی لعل شبدیزم

بچشم از آنکه بود سرمه خاک کعبه — بپر ویران چرا ننماید اکنون گرد بر دیزم

سهیلی آرزوی لعل آتشناک یار آخر — بدل کرد اشک خون آمیز با اشک دلاویزم

مولانا آگهی فرماید

نه دست آنکه از دست تو در دامان در آویزم — نه پای آنکه از دست جفای تو بگریزم

پس از کشتن نشان تیر کن خاک مرا ایمن — بتعظیم خدنگت همچو گرد از خاک برخیزم

بهار آمد ولی هرگز نروید جز گل حسرت — بهر وادی که بی روی تو اشک لاله گون ریزم

من و درد تو و چون کوهکن صد کوه غم بر دل / کجا یاد آید از افسانهای شیرین و پرویزم

طبیب دردمندان چو بشنید احوال زار من / درین درد از خیال زلیستی فرمود پرهیزم

سماع و نغمهٔ شوقم برقص آورد گردون را / چو صد در ترنم کلک طبع نکته انگیزم

بکیش خود نمی آگاهی ندارم که پای تو سنت بوسم / چو خون خویش با خاک سر کوی تو آمیزم

مولانا فراقی فرماید

ای که از خال و خط و حال مشوش دارم / تو بمن گر خوش و ناخوش تو من خوش دارم

چون دم صبح مرا آه سحر پرده چراست / که ز مهرت همه شب سینه پر آتش دارم

هر بلایی که رسد از سر زلف تو کشم / زانکه بخت سیه و جای بلاکش دارم

از پری دیدن اگر خلق جنون میدارند / من ز نادیدن آن ماه پریوش دارم

چون فراقی بیکی دل ز هم و کثرت غم / چند خاطر بصد اندیشه مشوش دارم

شیخ مصلح الدین سعدی فرماید

نشان بر محبت ای هستی نبود از عالم و آدم / که در مکتب عشق از تمنای تو میزدم

نظر بر صورت خوب تو بود از فطرت اول / و گرنه کی شدی هرگز مخمر طینت آدم

اساس زندگی صد ره گر از درد تو ویران شد / چه غم دارم که در جانم بنای عشق شد محکم

همه ذرات عالم از نسیم عشق تو بلیند / اگر یک حلقه بگشایی ز زلفین خم اندر خم

برد ای عقل نامحرم که امشب با خیال او / چنان خوش خلوتی دارم که من هم نیستم محرم

کردار دو چنین عیشی که تحقیق تو من دارم / شرابم خون بجامم دل از نیم دود و نقلم غم

مرا گویند سعدی حاصل از عشق چه دادی / ملامتهای گوناگون جراحتهای بی مرهم

شاه قاسم انوار فرماید

طلبکاری نه صد بگذشت و ما محروم و ناکامیم / دریغا در دلی درمان جراحتهای بی مرهم

دلم از غم بجان آمد از آنجا چه سان آمد / مگر از آسمان آمد بنام من نشان غم

بیا ای ساقی جانها بیاران باده جمشید / تویی درمان غمخواران بدست آر جام جم

بکویت آمدم افتان و خیزان بهر دیدار / امید جان بلطف تست اگر پیش آمدم اکرم

بوصف حسن تو قاسم سخن بسیار گفت اما / دریغا عمر آخر شد حکایت همچنان مبهم

لجامعه فخری فرماید

تو و جام می و خندان چو گل با طره خم / من و خون خوردن و بهر [illegible] غم

بیا ای عالم و آدم طفیل یکسر مویت / تویی مقصود از بود و وجود عالم و آدم

نه بخیدی سر از طاعت اگر ابلیس دانستی / که مثل چون تو فرزندی هست ز نسل آدم

بروی تو که یا کرده نسبت ماه نو خوانم / که بر اوج فلک در چشم مردم می نماید خم

بجوانم غم وصلت و در وصلم غم هجران / نمیدانم چه حالت است اینکه یکدم نیستم بی غم

دران زلف خم اندر خم گرفتارم ربیاید دل / که صید جان و دل شد اگر گرفتارست هم خم

بخلوت خانهٔ دل جز خیالش شده محرم / درین خلوت نباشد دوست بجز ...

مولانا شوقی فرماید

تو و صد کامرانی و نشاط و خاطر خرم / من و مسکینی و صد ناتوانی و دلی پر غم

ز سوز سینه و حال دل پر خون چه می پرسی / که هم دردیست پیدا ز بان و هم ز چشم نم

بعالم هیچ همدردی نمی یابم چه حالت این / من آن کز نیستم تا دردمندی نیست در عالم

نمی نالم ز لطف اندک و جور ز حد بیرون / اگر می نالم از هجر لب بیارست و جه کم

دلی کز درد عشق یار شوقی جان دهد / که این پیر صبر و دل دایم ز درد عشق پر درد

مولانا همتی فرماید

اثر پیدا نبود از کار و کشت مزرع عالم / که تخم عشق پنهان بود در بستان آدم

درون خانهٔ دل کان بود خلوتگه جانان / نباشد محرم از بهر چه جای راه نامحرم

اگر زخمی رسد از تیغ تو بر سینه چاکم / بزن زخمی دگر کز با شدم اندیشهٔ مرهم

ز خواب خوش چو برخیزی عرق بر عارض چون گلت / ببین در آینه تا بنگری بر روی گل شبنم

هزاران دیده خواهد همتی از بهر نظاره / نمی خواهد که بیند در سر کوی تو یک چشم کم

مولانا عبدالرحمن جامی فرماید

ز فرقت تو چگویم چه ناتوان شده‌ام / ز قطرهٔ آب چمن چون شود چنان شده‌ام

ز بس که گشته‌ام از فکر آن میان باریک / ز چشم مردم باریک بین نهان شده‌ام

ز لمعان وصل تو تا رفت همچو برق گذشت / ز نوک هر مژهٔ من بر خون فشان شده‌ام

سموم هجر توام پی بر استخوان نگذاشت / پی سگان در تو مشت استخوان شده‌ام

بر آستان تو کامد سریر عزت من / بر آستان که کم از خاک آستان شده‌ام

طفیل خیل سگانت تفقدی می‌کن / بکوی تو دو سه روزی که میهمان شده‌ام

مگو که پیر شدی ترک عشق کن جامی / که من بعشق تو پیرانه سر جوان شده‌ام

خواجه صفی فرماید

ز درد سنگدلان کوه غم چنان شده‌ام / که بیدلی چو فغان کرده در فغان شده‌ام

مرا حدیث زبان زو سخت کوه غمت / که من به تیشهٔ فرهاد هم زبان شده‌ام

همای وادی عشقت مرغ دست آموز / ز پای تا سر از آن مشت استخوان شده‌ام

تو گنج حسنی و آفت نقش خوب ترا / درین خرابهٔ خراب تو بهر آن شده‌ام

نشان پای تو در گرد من نیاید غیر / که همچو ریگ روان در پیت روان شده‌ام

ز نالهام تو بجانی و من بجان ز توام / که جان بلای من و من بلای جان شده‌ام

میان ما و تو دوست قریب عهد صبا / که دهر را تو بهاری و من خزان شده‌ام

زمن خدنگ تو روزگار دور انداخت / بجرم آنکه بانداز تو کمان شده ام

نشان بخت بلند آصفی نسبت همین / که در حریم بتان خاک آستان شده ام

مولانا بلالی فرماید

عجب شکسته دل و زار و ناتوان شده ام / چنانکه هجر تو میخواست آنچنان شده ام

بگفت و گوی تو افسانه گشته ام همه جا / بجست و جوی تو آواره جهان شده ام

چگویم از تن بیمار و کنج محنت خویش / بتنگنای لحد مشت استخوان شده ام

دلم ز شادی عالم گرفته است ولی / غمی که از تو رسیدست شاد از آن شده ام

تو آفتابی و من ذره ترک مهر بکن / که در هوای توام گرد بر آسمان شده ام

حذر اگر ای باد سوی من مگذر / که من بکوی کسی خاک آستان شده ام

از آن شدست بلالی دلم بکان نحیف / که ناوک غم و اندوه را نشان شده ام

مولانا فیضی فرماید

بلند مرتبه زین خاک آستان شده ام / غبار کوی توام گر بر آسمان شده ام

مپیچ سر ز من ای شاخ گل که همچو نسیم / ببوی وصل تو سرگشته جهان شده ام

ز فکر موی میانت چنان که لاغر تنم / که تا خبر شده غایب از میان شده ام

ای چو خورشید و من در آن حسرت / چو سایه منفعل از پیش او دوان شده ام

عجب که از دل فیضی برون شود غم او / نمیشود چکنم بار با بران شده ام

مولانا اهلی فرماید

چنان زباده شوق تو سرگران شده ام / که فارغ از خود و وارسته از جهان شده ام

مرا ز عشق تو صد کوه غم بود بر دل / عجب نباشد اگر بر دلت گران شده ام

اسیر زلف توام گر ز خویش وارستم / غبار کوی توام گر بر آسمان شده ام

چنان که تشنه بآب زلال مشتاقست / بخاک پای تو مشتاق تر از آن شده ام

بزلف او نتوان گفت حال دل اهلی / اگر چو شانه ز سر تا قدم زبان شده ام

مولانا عبد الرحمن جامی فرماید

کی بود یا رب که رو در یثرب و بطحا کنم / که بمکه منزل و که در مدینه جا کنم

آرزوی جنت المأوا برون کردم ز دل / جنتم این بس که بر خاک درت مأوا کنم

یا رسول الله بسوی خود مرا راهی نما / تا ز فرق سر قدم سازم ز دیده پا کنم

صد هزاران وی درین سودا مرا گر رو دهد / نیست دیگر طاقتم کامروز را فردا کنم

بر کنار زمزم از دل بر کشم یک نعره / وز دو چشم اشکبار آن چشمه را دریا کنم

خواهم از سودای پا بوست نهم سر در جهان / پا بپایت سر نهم اندرین سودا کنم

مردم از شوق تو معذورم اگر یک لحظه / جامی آسا نامه شوقت دگر انشا کنم

مولانا بنائی فرماید

میروم تا بی تو در صحرای غم ماوا کنم / لاله‌سان داغ تو بر دل روی صحرا کنم

چون نخواهد گشت با ما هیچ شهری بی تو رام / آن بود بهتر که در شهر عدم ماوا کنم

گفتی از کویم برو وانگاه صبر پیشه گیر / می برم فرمان ولی صبر از کجا پیدا کنم

گفته‌ای خون ریزمت گر سر برآری از تیغ / نیست در پیش تو آن یارا که سر بالا کنم

چون بنائی میکنم جا در بیابان فراق / چون نشد روزی که در بزم وصالت جا کنم

مولانا هلالی فرماید

هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم / باز چون فردا شود امروز را فردا کنم

چون مرا سر دولتی از روز نخستین در دست / من همان بهتر که آخر سر در سودا کنم

ای که میگویی دل گم کردهٔ خود را بجوی / من که خود گم گشته‌ام او را از کجا پیدا کنم

بس که خوارم از سگانت شرم می‌آید مرا / چند خود را در میان مردمان رسوا کنم

ای خوش آن کز بیخودی سر بر نهم بر پای تو / بعد از آن از شرم نتوانم که سر بالا کنم

من کیم تا کز غلامان تو گویم خویش را / یا چه کس باشم که در خیل سگانت جا کنم

عاشق مستم هلالی مجلس رندان کجاست / تا دل و جان را فدای ساقی زیبا کنم

مولانا اهلی فرماید

گر دهد دستم که در خیل سگانت جا کنم / اعتباری در میان مردمان پیدا کنم

افکنم پیش سگانت هر دم از دل پاره‌ای / پاره پاره بر سر کوی تو تو را جا کنم

با خیالش بس که مستغنی شدم از مهوشان / چون مرا خوانند سوی خویش استغنا کنم

هر سر موی مرا دردیست پنهانی ازو / دردمندی کو که شرح دردمندیها کنم

دوش چون آمد بخواب من گرفتم دامنش / گفتمش بنشین که چشم خود بدیدنت واکنم

گفت اگر با چون تویی بنشینم از ره دور نیست / لیک خود را در میان مردمان رسوا کنم

وعدهٔ وصلت اهلی کیست فردا همچو من / گر امان بخشد اجل کامروز را فردا کنم

لجامعه فخری فرماید

گر دمی در بزم آن خورشید پیکر جا کنم / جای آن دارد اگر بر چرخ استغنا کنم

ز آتش آن لاله‌رخ نزدیک شد کز سوز غم / سر بشیدایی برآرم روی در صحرا کنم

مردم و امروز فردا میکند قتل مرا / خود نمیگوید که چند امروز را فردا کنم

دود آهم بر فلک چون سر کشد خورشید / در چمن هر سر که یاد آن سهی بالا کنم

زان مه بطحا و یثرب دور بودن تا بکی / کی بود یارب که رو در یثرب و بطحا کنم

بر سر آن کوی گفتی یاد ماوا کن / یاد شرم من که یاد جنت الماوا کنم

چون کنم انشای شرح شوق خود بی‌تقی / خامه سوز نامه گیرد اگر انشا کنم

مولانا رضایی فرماید

خزان رسید و چو ابر بهار میگریم ‌ ‌ ز هجر گلرخ خود زار زار میگریم
بروزگار من از فرقت نشستن تو نیست ‌ ‌ شبی که از ستم روزگار میگریم
فسرده ام ز دم سرد همچو شمع بروز ‌ ‌ ز سوز خویش چو شبهای تار میگریم
هزار قطره چون میچکد ز سر مژه ام ‌ ‌ دمی که بر سر آن رهگذار میگریم
رود بسیل فنا رخت هستیم روزی ‌ ‌ بدین صفت که من خاکسار میگریم
نشسته در پس دیوار غم زیانی وار ‌ ‌ ز دست بخت بد و روزگار میگریم

اصیلی فرماید

غریب و عاشقم اندر دیار میگریم ‌ ‌ ز درد یار و ز درد دیار میگریم
بهار خویش همیجویم و نمی یابم ‌ ‌ چو ابر از آن بهوای بهار میگریم
قرار دل چو تو بودی رفتی از نظرم ‌ ‌ عجیب نباشد اگر بیقرار میگریم
بپیش زلف و رخت آب رحمتی برد گم ‌ ‌ بروی سبزه و گل ابروار میگریم
ندا دهد سر و بلندش اصیلی دست ‌ ‌ بعمر کوه ناپایدار میگریم

امیر علی فرماید

بهار آمد و از هجر یار میگریم ‌ ‌ ز هجر یار چو ابر بهار میگریم

عالی

بکام من همه را دل بسوخت از سر درد ‌ ‌ ز بس که در غم او زار زار میگریم
گهی بروز خود و حال خویش میخندم ‌ ‌ گهی ز جور و غم روزگار میگریم
گهی ز درد و غم روز هجر مینالم ‌ ‌ گهی ز بخت شبهای تار میگریم
گهی ز آتش هجران یار میسوزم ‌ ‌ گهی ز درد دل بیقرار میگریم
چگونه بس کنم ای عاقلی ز گریه چنین ‌ ‌ من فگار که بی اختیار میگریم

امیر ملک باخرزی فرماید

من شکسته که بی لعل یار میگریم ‌ ‌ شراب میخورم و زار زار میگریم
مرا ز هر مژه بشکفت صد گل سیراب ‌ ‌ ز بس که در غم آن گلعذار میگریم
نگار دست بخون کرده است و میخندد ‌ ‌ منم که زار ز دست نگار میگریم
نه تاب آه دلم را نه طاقت فریاد ‌ ‌ همی ز درد دل بیقرار میگریم
تن ملک چو غبار است و میستاند ‌ ‌ که از ره تو نشانم غبار میگریم

مجنون فرماید

بوعظ میدهدم زار زار میگریم ‌ ‌ بدین بهانه ز هجران یار میگریم
برای آنکه ندانند کسی که از غم اوست ‌ ‌ فغان کنان بسر مزار میگریم
بود که خلق ندانند گریه های مرا ‌ ‌ نهان همیشه بشبهای تار میگریم

غم غریبی و غربت بهانه میسازم ببین بهانه کهی اشکبار میگریم
چو رعد میکنم افغان چو برق میسوزم باه و ناله چو ابر بهار میگریم
ز دست خلق چو مجنون همی روم از شهر بدشت و دامن هر کوهسار میگریم

جلالی فرماید

کهی که از غم آن گلعذار میگریم باه و ناله چو ابر بهار میگریم
بیاد گلشن کوی تو اشک میریزم من غریب ز شوق دیار میگریم
شکوفه ریز شده گو بیاد کوکب اشک بهر چمن که ز هجران یار میگریم
کهی که بر سر کوی تو تا نمی بینم بخانه میروم و زار زار میگریم
گیاه درد و غم از خاک آن زمین روید بهر زمین که من خاکسار میگریم
زبس که دیده ام از روزگار جور جفا زمحنت و ستم روزگار میگریم
سفید گشت جلالی سیاهی بصرم زبس که در غم آن گلعذار میگریم

جلالی فرماید

تبارک الله ازین چشم و ابروی و چهره درست این ز هر چه پاک آفرید خوبتر است این

امیر حسن فرماید

هر سنگ لعل مرا لب نکو عقیق ترست این عقیق نیست نگارا نشانه جگرست این

کرافتاب

گر آفتاب و ستاره نظر بروی تو گفتیم ز بینه عیب مفرما تفاوت نظرست این
دل از هوای تو گشته تمام مشرق و مغرب زهی که تو تربیت هنوز نیم بریست این
ز روی وصل بماندم بشام هجر دریغا دمم چو صبح از آن شد که شام بی سحرست این
شنیده ام که شبی نیست بعد روز قیامت شبم که روز ندارد قیامت دگرست این
اگر رقیب تو پرسد حسین چه ماند ببین ده تو آب روی ده او را بگو که خاک درست این

مولانا عبد الرحمن جامی فرماید

نگو چو لب بگشایی که خنده شکرست این ز خنده قفل کشادن ز حقه گهرست این
مده فریب که رستست از رخ تو باغ گلها نگار هر شام بسته یار جگرست این
شدم چو موی شد و موی حلقه کاکل در آری مرا بگردن میان که حلقه کمرست این
خوش آنکه چون ز سرم درد مند شد کف پایت ز نی ته پای سرم را که تیغ در سرست این
چو در هوای تو رقصم هزار نشتر محنت بزیر پای بگو هم که سبزهای ترست این
مرا فشاند گر تاب آنکه هر که به بینم بر هگذار تو گویند عاشق دگرست این
ز هم نفیر چو آیی در برون و نکو بی نفیر جامی دلداده پا حریر درست این

سهیلی فرماید

درون دیده مرا نه سیاهی بصرست این سواد سودن پای بتان سیمبرست این

هزار بار بریدم طریق عشق چو دیدم　　هنوز منزل اول اولین غرت این

مکو که کرم نشد واعظ از حدیث محبت　　نسوخت هرخس ازین شعله آتش در است این

خیال سروری و آرزوی تاج مرصع　　بخاک پای تو ماندم ز سر که در سر است این

مکو که روی سهیل از عقیق اشک نگار است　　عقیق نیست نگار انشانه جگر است این

استاد فرماید

گذشت تیر تو از دل چو مرغ تیز پر است این　　شد است مرغ دهانش نخورده جگر است این

خواجه آصفی فرماید

چنین نمود که صبح وصال از اثر است این　　شب فراق مرا آمد آستاره سحر است این

خیال تیر تو سرو که بر کبوتر دل شد　　نمود قطع ره غم چه مرغ تیز پر است این

خط تو سنبل نو دمیده بهار لطافت　　ز سبزه تازه تر است آن گل لطیف تر است این

بدور حسن تو شد پاره پاره پرده صبرم　　دل مرا چه گنه جرم عشق پرده در است این

بلای مصحف دل نقش خط است چه چاره　　نوشته کلک قضا بر صحیفه قدر است این

گل زمین وفا لاله زار شد ز سر شکم　　ولی رمیده غزالان که وادی خطر است این

براه عشق بتان آصفی ندیده قدم کن　　باحتیاط قدم نه که راه پر خطر است این

نجم فخر فرماید

نمود چهره و گفت آفتاب یا قمر است این　　بگفتم از تو چه پنهان ز مهر و خوبتر است این

چو گفتمش که بود غمزه تو آفت جانها　　بچشم کرد اشارت که آفت دگر است این

کسی بحسن و جمالت ز آب و خاک چه ممکن　　زهی لطافت و خوبی بگو چه بشر است این

مکو که سوره یوسف بشان حسن من آمد　　که در صفات جمالت حدیث مختصر است این

فتاد چون بدرت دانه گهر از دو دیده　　ترحمی که یتیمی غریب و بی پدر است این

بغیر من که تواند مقیم کوی تو بودن　　چرا که جای غریب و مقام پر خطر است این

بوصف لعل تو هر کس شنید گفته فخری　　گرفت گوش که احسنت بحر پر گهر است این

خواجه حافظ شیرازی

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان　　که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان

مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت　　گفت کای چشم و چراغ همه شیرین سخنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود　　بنده من شو و برخور ز همه سیمتنان

کمتر از ذره نه پست مشو مهر بورز　　تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان

بر جهان تکیه مکن ور قدحی داری　　شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان

پیر پیمانه کش من که روانش خوش باد　　گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان

با صبا در چمن از لاله سحر میگفتم　　که شهیدان که اند این همه خونین کفنان

کفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم … از می لعل حکایت کن و شیرین دهنان

دامن دوست بچنگ آر و ز دشمن بگسل … مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان

مولانا عبد الرحمن جامی فرماید

ای همه سیمبران سنگ تو بر سینه زنان … تلخ کام از لب میگون تو شیرین دهنان

بگل و لاله اگر باد نه بوی تو رسان … آن چه پرجامه دران آمد و این نعره زنان

دلق سالوس ز ره برده ناموس بدر … جلوه تنگ قبایان و تنک پیرهنان

چو نرنجم که درین بزم طرب بنشیند … یک ترنجم بکف از غبغب سیمین ذقنان

پر پیر خرابات که خمخانه او … باد محفوظ ز سنگ ستم خم شکنان

میزدم حلقه بر آن در که درون آی … کای ترا خاتم دولت گرو اهرمنان

ساکن خانقه و مدرسه می باش که نیست … کنج میخانه بجز موطن بی وطنان

لاف قوت مزن ای پشه عاجز که شکست … زیر این بار گران پشت همه پیلتنان

جای این نظم حسن گر بفرستند سوی فارس … حافظش نام نهند خسرو شیرین سخنان

علی فرماید

لاله نبود به سر تربت خونین کفنان … هست خون کفن کشته گل پیرهنان

رشک مه روی ملک ای خورشید وشان … آفتاب همه خوبان و همه سیمتنان

کردی

بسر کوی تو دیوانه صفت میکردم … سنگ اندوه غم عشق تو بر سینه زنان

لذت عشق بیابی و بجایی نرسی … تا نیابی بدر از خویش چو بی خویشتنان

وطن جان و دلم وادی عشق تو بود … نیست جز وادی عشقت وطن بی وطنان

عادلی کشته خوبان ستمکار شدی … داد از دست خطا و ستم جور فنان

امیر شاهی فرماید

ای بجان از غم و درد تو همه سیمتنان … سنگها از دل بی رحم تو بر سینه زنان

ای گل روی تو آرام دل ارکمان … وی سر کوی تو آرامگه بی وطنان

می گذشتم ز در میکده وقت سحر … بیخبر از خم و پیمانه و پیمان شکنان

که برون آمد از آن میکده سیمین ذقنی … کوی بربوده بحسن از همه سیمین ذقنان

رخ برافروخته چون لاله از غیرت آن … چاک افتاده بجیب همه گل پیرهنان

داد جامی بمن و گفت که لا جرعه بکش … خوردم آن جام و کشیدم ز کف غنچه دهنان

گفتمش کیستی آخر همه حسن و جمال … ای خجل گشته ز گفتار تو شیرین سخنان

گفت من بنده شاهی که بخشش … شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان

جان فدای تو که اینها همه از فیض تو بود … فخر بیت خاک در و بنده همه سیمتنان

خواجه حافظ شیرازی

کلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن / یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن
بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را / چون شیشهای دیدهٔ ما پر گلاب کن
بگشا بغمزه نرگس پرخواب مست را / و ز رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن
ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد / ساقی بدور بادهٔ گلگون شتاب کن
بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر / بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن
همچون حباب دیده بروی قدح گشای / وین خانه را قیاس اساس از حباب کن
زانجا که رسم و عادت عاشق کشی تست / با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن
حافظ وصال میطلبد از ره دعا / یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

نسیمی فرماید

ساقی نسیم فصل گل امد شتاب کن / باب الفتوح میکده را فتح باب کن
در وجه باده خرقهٔ پشمینه را بنه / مرهون یکدو روزه می صاف ناب کن
بر دور عمر و گردش چرخ اعتماد نیست / جام و قدح چو نرگس و گل پر شراب کن
بفرست بوی خویش سحر با صبا بباغ / گل را در آتش افکن و از غیرت آب کن
بنگر بچشم مست سوی ما که باده نیست / ارباب ذوق را همه مست و خراب کن
گر میکنی بکشتن احباب اتفاق / آغاز ناز و عشوه و خشم و عتاب کن

ناموس شرع و غیرت زهد حجاب شد / برقع ز رخ برافکن و رفع حجاب کن
بگشا نقاب از رخ چون آفتاب خویش / ماه دو هفته را ز حیا در نقاب کن
زر شد نسیمی از اثر کیمیای فضل / با خود چه میبری بقیامت حساب کن

مولانا شیخ آذری فرماید نرگسی

ساقی صبوح چاره مستان خراب کن / یعنی بجام بادهٔ گلگون شتاب کن
لب بر لبم بنه پس از آن جام می بیار / ما را بیکدو جام لبالب خراب کن
نقل از دهان دهی ز لب و گل ز چهره ساز / وانگه بغمزهٔ دل ما را کباب کن
مستی ما ز آب عنب نیست آتشیست / صوفی تو خاک بر سر خم شراب کن
چون نرگسی ار بجام مسرت نیست آذری / بیدار باش چشم امل را بخواب کن

مولانا عبدالرحمن جامی فرماید

صوفی متاع صومعه رهن شراب کن / پیرانه سر تلافی عهد شباب کن
مستم ز جرعهٔ می عشق پری وشی / بر یاد لعلش از دو سه جام طرب کن
رندیم شهره رانده و رسوای عالم / ای پارسا ز صحبت ما اجتناب کن
کسب کمال و فضل فضولیست ای پسر / از عاشقان فضیلت عشق اکتساب کن
معنی یکیست گرچه صور مختلف فتاد / این نکته را قیاس ز بحر و حباب کن

جای جناب پیر مغان قبلهٔ دعاست — هر چیز التماس کنی زان جناب کن

مولانا حافظ فرماید

ای گل در انجمن و میل شراب کن — آتش فروز از رخ و دل را کباب کن

آب قدح چو بر منت لاله شکفت — بنشین بروی لاله قدح پر شراب کن

قد برفراز و چهره برافروز در چمن — کو لاله منفعل شود و سرو اضطراب کن

ای کنج حسن دور کن از چهره مار زلف — وانگه به نیم جلوه جهانی خراب کن

گفتی که میروم ببر خستهٔ فراق — ای بی بدل چو عمر برفتن شتاب کن

چون گل نشستنت بخیابان تهمت است — شو پرده کی چو غنچه و از ما حجاب کن

نگشاد در ز صومعه ای پیر می فروش — بهر خدا که میکده را فتح باب کن

رند و شراب خواره و بدنام عالمیم — ای نیک نام شهر ز ما اجتناب کن

پا منه بصحبت ملا بالیسان — یا احتمال سرزنش شیخ و شاب کن

حالی بکش سفینه و از بحر نظم خویش — درهای شاهوار کوش شه کامیاب کن

شیخ آذر فرماید

اگر عشقت نیاوردی وجودم از عدم — ز اقلیم عدم شهادی هرگز قدم بیرون

اگر نه جلوهٔ عشق و ظهور عاشقی بودی — عروسان حقایق کی نهادند از حرم بیرون

مقام نیستی خوش بود وقت بیخودی ما را — بود ای تو افتادیم از ملک عدم بیرون

درون خلوت دل را ز غیرت دست خالی کن — که سلطان در درون آید و خیل و حشم بیرون

برون وصل میدانی چرا هر دم آیم کشیم — که در رتبهای هجرانست کز دل میکشم بیرون

حدود کشور عقل از خروج عشق شد یغما — سپاه عشق هم ملک دل کن بکرفتم بیرون

حدیث آذری چون قمی در جان میکنی تار — ز دریای عدن در لیست کان از عجم بیرون

مولانا عبدالرحمن جامی فرماید

مرو زین چشم تر ای اشک خونین دانم بیرون — شدم رسوا منه دیگر ز فرمانم قدم بیرون

برو زوصل خواهم جان دل لب زم زینت نیست — که ننهد شادی عشرت دون اندوه و غم بیرون

صحرا وقت گل آن لاله نبود بلکه آتشها — ز خاک داغ داران فراقت زد علم بیرون

زدی بر لوح سیم از مشک تر نونی رقم یعنی — نیاید خوش نویسی از چنین حرفی قلم بیرون

نگویم راز آن لب گرچه خوردم خون اینچو — بلی ننهد زخم هر خورده با ده نم بیرون

غمت از دل نرفت و رفت جان از سینه این بود — که میگفتم غمت آید ز دل یا جان بهم بیرون

گرفت از تنگنای شهر هستی خاطر جامی — چه بودی گر قدم ز شهر دل ملک عدم بیرون

سیفی بخارائی فرماید

منه ای مرغ دل از کعبهٔ کویش قدم بیرون — که آفتهاست مرغی را که آید از حرم بیرون

بجا کم چون بسیار ندار فراق لاله رخی — برآرد آتش دل از سر خاکم علم بیرون

چنین که عشق خوبان خویش نا شناسی دیدیم — نخواهم آمدن تا زنده ام از بند غم بیرون

نشاط در دوشان کی بود اهل شعر را — نیاید ذوق مستیهای از جام جم بیرون

بگو بیت حسرت افزون میشود هر لحظه شعی را — که آنجا میرود بسیار و می آید کم بیرون

دیوانه فرماید

صبا جنبید و گل زد خیمه از شهر عدم بیرون — عروسان ریاحین پا نهادند از حرم بیرون

بهشتی شد چمن از عکس گلها خیز ای ساقی — سبو پر باده کن وز گوشه غم نه قدم بیرون

چو گل افروخت در بستان نگار چهره فریدون — برویش لاله ساغر آورد زین کنج جام جم بیرون

بهستان لاله ها خون دل فرهاد را ماند — که می آید از کوه بیابان دم بدم بیرون

منه دیوانه دل بر عالم فانی که زین منزل — همی باید شد آخر با صد اندوه و غم بیرون

مولانا هلالی فرماید

مسلمانان مرا جان خواهد آمد زین الم بیرون — که می آید هلال ابروی من از خانه کم بیرون

بران در انتظاری کی برم با آنکه میدانم — که شاهان بهر درویشان نیایند از حرم بیرون

مرا این دم تو خواهی کشت یا هجران دیگر — بهر تقدیر خواهد جانم آمد دم بدم بیرون

ز بهر گریه پیوسته در از اغیار بربستم — ولی دیوار دارد از خانه همسایه ام بیرون

نه اشکست

نه اشکست این که سوی اینجانب خون بناد از چشم — نه آهست این که جان از خانه تن زد علم بیرون

اگر اهل عدم دانند محنتهای عشقت را — ز بیم عاشقی هرگز نیایند از عدم بیرون

هلالی گر رسی روزی بطوف کعبه کویش — قدم از سر کن آنجا و منه دیگر قدم بیرون

مولانا هلاکی فرماید

شهید عشقم و از خاک خونین دلم بیرون — دران غم لاله خونین برآورده علم بیرون

گر از طوف حریم کعبه کویت خبر یابد — ز شوق آن برد روح از تن مرغ حرم بیرون

دلا بی و آتشم از دیده و دل هم بیدم بی تو — مرو بهر خدا از دیده و دل هم بدم بیرون

دل احوال پریشانی دهنو بید از زلف — که سوز دل کاغذ و دود آید از نوک قلم بیرون

بیتراه میدهد هلاکی جا کهای دل — که نماید از دل هر پاره درد و غم بیرون

مولانا اهلی فرماید

ز رنگ لاله گون کر سینه بیرون برکه گوید غم — برد از خط مشکین دل نقش سحر بیرون

بهار آمد من غمدیده دور از گل رخی — گلی نشگفت از دل هیچ نیاید خار غم بیرون

از آن پیچم چو هلال زرد و زار از محنت هجران — که می آید هلال ابروی من از خانه کم بیرون

اگر گردم بدولت پا بوس او باز — دگر چون سایه از فرمان او ننهم قدم بیرون

مکش ای همنشین تیری که زد بر دل ریشم — که خواهد آمدن پیکان او با جان هم بیرون

شب غم سوز من بر خلق همچون روز روشن شد	که آه سوزناک من ز روزن زد علم بیرون

رقیبان محرم و من همچو سگان بر آستان حیران	نهاده چشم حیرت کی آید آن شاه از حرم بیرون

شیخ آذری فرماید

بسودای سر زلفت پریشان شد ز کار من	بدور نرگس مستت دلی کم شد قرار من

به بیداری و دلسوزی ندیدم هیچ همدم کی	بغیر از شمع کو شبها درین غم بود یار من

سزای عاشقان را اشک خونین همدم و همسر	سزای من بحمد الله که گردد در کنار من

شدم خاک رهش گفتم ولیکن نیست باز نسیم	که بر دامان او گردی نشیند از غبار من

رسید از غمزه اش تیری بجان الحال بر جو	چه سودای آذری بی تو دولت پایدار من

مولانا عبد الرحمن جامی فرماید

پس از مردن بخاک من بکند گر کس شود آن من	به بیند صد حرف غم بهر خط از لوح مزار من

یکی مت بس که آتشین از دل برون دم	سکست داغها ماندست بجان یادگار من

نه بیند کس فروغ مهر تا حشر از کاه	فتد بر روی گر زلف سایه شبهای تار من

فرود آید شبی این کلبه غم بر سر زنان	که طوفان میکند از گریه چشم اشکبار من

بخاک من چو باد ار بگذری جامی پس از عمری	برو صد داستان غم فرو ریز از غبار من

خدا را شهسوارا پیش از این جولان مده توسن	که شد یکبارگی در کف عنان اختیار من

زغفلت

زغفلت مرد مسکین جامی افتاد در دل	که خود بود دست سوز نپید بر بکنار من

مولانا بنائی فرماید

ز تاب آتش آمد در عرق جسم فکار من	که دارد هر سر مو گریه ابر روزگار من

از آن رو شمع میگرید من بیمار با سر	که میسوزد دل آن ناتوان بر حال زار من

مرا کو سینه پاره شد به جز از آن شعله پیچ و تو	پری پاره نشد الا پری ریختست بار من

ز حسرت میبرد دلم داغست بر جا و رخ زمین	نشان دست و پای توسن چابکسوار من

فتاد است آتش دل در سر کیانی ز پیچ او	نه پنداری که دهستان لاله ازو بی کار من

لب آن زرده از شعله شد ارزانی که بهر او	چه آتش میزنی ای شمع در جان فکار من

همه اهل سخن را آب حسرت از زبان ریخت	بنائی هر سه جا خوانند شعر آبدار من

امیر علی شیر تخلص فانی فرماید

چو میل فرقم آید بکلها کلعذار من	شود گلدسته بر ملک قبل گلعذار من

مرا از باده لعل لبت ساقیست مخموری	چه ممکن از شراب میکند دفع خمار من

بروز و روزگارم زلف و چهره عشق شبها	که روزم تیره گشت و تیره تر شد روزگار من

تو خاکی ز نعل و داغ بر شد کو یا ای دل	که رخش انجا بهر سودا جولان شهسوار من

ز چشم اشکبارم در کنار امد در مقصود	همانا شد میان بحر ای فانی کنار من

سہیلی فرماید

بروز غم کسی جز یار من نیست ندیم من
ولی آن هم ندارد طاقت بسیار من

نکو مردی نماند از درس عشقت که هیچ جای
که او را تخته تعلیم بس لوح مزار من

چو بلبل از دل نالان بگویم چون بصد دستان
نیارد پیش آن گل گفت یکی از هزار من

شنا در کوی آب دیده ام چون مردم آبی
اگر خواهی که زخمی شوی از زخم فکار من

دم سوی من افسون خلوای پارسا بر ما
کرا نهی بر خیزد از سر کوی غبار من

بکیک کردو تا آن مه مرا منحوانست بر زار
نه در دست من آمده عنان اختیار من

سہیلی نظم اگر میسته باب سخن بگیر
فرو شوید دفتر از شعر ابدار من

امیر سعفی فرماید

روم از کار چون افتد بکوی گذار
که پندارم دو قی شده کیس کار من

بر اهش خاک میخواهم که گردم لیک گویم
که بر خاطر غباری آید شان رهگذر

نشان منزل آن مه چه پرسید نمی آرام
روم سرگشته هر سو تا کجا افتد دو چار

بزیر سنگ مجنون گوی آنکه مهربان میر
گذارید ای رفیقان تا بها باشد مزار

نکو کی اختیار کشتن خود میکنی سعفی
چه می پرسی سخن جانا تو داری اختیار

جامی فرماید - ثانی

سمند ناز ران در دیده ای بلکه جای
که عمری شد براه تست چشم انتظار

درون دل بود مهر تست لذت من
درون دیده روز و شب خیال تست یار

من افتاده در کوی بحال زار می نالم
که گر یند سنگ رحم آید شین بحال

ز پا افتادم از محنت فتم گرد یاری
سمند ناز جولان دادو امد شهسوار

بخاک بنده ثانی رنجه فرمود قدم آخر
شدی ای یار جامی مونس جان فگار

لالہ ملوکا بتی فرماید

گو مید راز عشق نهفتن نمیتوان
این خود حکایتیست که گفتن نمیتوان

جوهر شناس عقل چه داند که عشق چیست
کان دانه جوهریست که سفتن نمیتوان

ناصح بگو که از غم عشق دور باش
دور این حکایت تو شنفتن نمیتوان

در هر چمن که لاله رخی نوشگفته تیب
گر صد بهار هست شگفتن نمیتوان

چشم دگر طلب بی این کار کابتی
راه بتان بمژه رفتن نمیتوان

امیر شاہی فرماید

ما را غمیست از تو که گفتن نمیتوان
وز عشق حالتی که نهفتن نمیتوان

بسیار گفته شد سخن از نکتهای عقل
اسرار عشق ماند که گفتن نمیتوان

جاروب آن ره از مژه کردم ولی چه سود
چون کوی دوست رفتنی در رفتن

ماراست غنچه‌وار دلی مانده غرق خون — بادی چو نماید از تو شکفتن نمی‌توان

شاهی نثار اشک تو در دست ابد آر — کان جز بوزن مژه سفتن نمی‌توان

مولانا اهلی فرماید

مشکل غمیست عشق که گفتن نمی‌توان — این نیز مشکلی که نهفتن نمی‌توان

غمهای عاشقان همه گفتند پیش یار — ما را عجب غمیست که گفتن نمی‌توان

دندان بقصد لعل لبت تیز کرده‌ام — کان لعل گوهریست که سفتن نمی‌توان

خون است غنچه‌وار دل من از فراق — دلتنگ مانده‌ام که شکفتن نمی‌توان

هرگز ز گریه چشم هلالی شبی نخفت — از موج خیز حادثه خفتن نمی‌توان

مولانا مزاری فرماید

دردا که در عشق تو گفتن نمی‌توان — گفتن نمی‌توان و نهفتن نمی‌توان

ما را چو غنچه ساخته غم و محنت فراق — بی تو بهار وصل شکفتن نمی‌توان

خوابم ز دیده رفته درین غم که چون سگان — بر خاک آستان تو خفتن نمی‌توان

از جور چرخ محنت ایام و هجر یار — دارم حکایتی که شنفتن نمی‌توان

افسانه شد بشهر مزاری بعشق تو — وین قصه را به پیش تو گفتن نمی‌توان

خواجه آصفی فرماید

غباری گر نشیند از زمین نازنین بر من — بگیرم دامنش بر سم فشانم آستین بر من

زمین پنهان شود تا سازد از دیوانه ان خو — پری بود دست در دم چو ظاهر شد این بر من

مرا چند آفتاب روز غم سوزد چه دانستم — که مهر مهوشان یار انداز د چنین بر من

چو در ایام دوری خوابگه زیر زمین کردم — اجل خواهد نهادن منتی زیر زمین بر من

چو در کوی بتان بهر نماز رندتا بوئم — نمی افتد قبول انجا نماز اهل دین بر من

پری رویان بحسرت نقش دیوار انگوشی — مصور کو که من عرض نگارستان چنین بر من

بتان با لطف خشم آمیز می‌باشند هم یاری — ولی لطف و ترحم بر رقیبان خشم و کین بر من

بیا رب آصفی چشم ورا بود بیداری — شب اختر در گذر تا که گذشت امشب چنین بر من

مولانا ریاضی فرماید

گذشتی از میر یاری ز دیدی شمشیر کین بر من — لباس ناز پوشیدی فشاندی آستین بر من

نهانی با کرشمه چند سوی دیگران دیدی — مکن دیگر چنین ظلم صریح ای نازنین بر من

قدم بر خاک می‌مالی نه بر رخسار گردم — ز روی کبر آنی صد شرف دارد زمین بر من

مرا از شد خونی گردی ای شوخ دشنام کرد — ازان بهتر که گوید دیگری صد آفرین بر من

ریاضی وار کردین در سر کار بتان — برو زاهد خدا را طعنه کمتر کن بدین بر من

لجامعه فخری فرماید

چو کردم خاک ره بگذرد آنکه زمین بر من / فلک خواهد حسد بردن ز تو از روی کین بر من

مرا صد درد بر جانست کاتش زان تن آید بر من / که بار دل بود از بود جان چنین بر من

نه هر سو گرد باد دهر سر آسمان دارد / که گردون گرد میسازم ز روی زمین بر من

کسی گوید شب تاریک هجران اید سوی من / مگر خواهد شدن روشن ز آه آتشین بر من

جدا از آن لاله رخ زان گونه دل تنگم که در گلشن / سموم آتشین آید نسیم یاسمین بر من

از آن پر رحم هر دم خواری من بیش میگردد / خدایا رحم کن مپسند خواری بیش از این بر من

سوی مژگان چشم او چه سان بینم که پیوسته / نهر گوشه کماندار خدنگی از کمین بر من

چنان در آتش هجران ز شمع دیده میریزد / که گر چون شمع گریم خنده آستین بر من

اگر گوید کسی خواهم ز ره من جان دهد رنجی / دهم زان سان که خود بپسندد گوید آفرین بر من

استادی فرماید

نگر وزید نسیمی ز سرو سیم بر من / که بار شعله بر آورد آتش جگر من

بگریه گفتم از ین در سر امراز تر خود / بخنده گفت ببین در گریه‌ای بر من

خجسته باد طلوع تو ای سهیل یمانی / که روز گشت باقبال طلعت سحر من

لبم ز سوز نفس سوخت دیده از گریه / بسوخت آتش عشق تو جمله خشک و تر من

ز دیدن تو که محروم مانده ام ز دور است / که چون پری ز لطافت نهانی از نظر من

نگفتم

للجامع فخری فرماید

بیک نظر که جمال تو دید چشم تر من / دلم ز عشوه ربودی و سوختی جگر من

سرم بپای سمندت چو خاک پست شد اما / هوای سرو بلندت برون نشد ز سر من

تو رفتی از نظر و من شدم ز غم چو خیالی / ولی خیال جمالت نرفت از نظر من

من آن کبوترم ای فتنه اوج لطافت / که از سموم فراق تو سوخت بال و پر من

در آب و آتشم از غم اگر نه باور آید / خدای را لب خشک بین و چشم تر من

هنوز روی تو در زیر زلف شد همه ام از خود / مرا که شام چنین شد چه شود سحر من

شدم برهگذرت خاک همچو فخری غم / بخاطر تو غباری نشد ز رهگذر من

مولانا جامی فرماید

مگر شد از غم او پاره پاره خون جگر من / که قطره قطره چکد دم بدم ز چشم تر من

شوم چو بیخبر از خود ز خویش عزم اقیم / اگر بره گذر او کهی فتد گذر من

چه لطف بود دو غنچه دولتت پی دعا / که سایه بر سرم انداخت سرو سیم بر من

مگو که بر سر شد توبه کن ز عشق بتان / چگونه توبه کنم چون همین بود هنر من

سرم براه وفای تو خاک شد قدمی / ز سرکشی مکش ای سرو ناز پای ز سر من

بهر چه در نگرم صورت تو در نظر من / بغیر صورت خوب تو نیست در نظر من

بشنو نقد دل و جان بوز کف جانی نگار لاله رخ دلربای حورکر من

مولانا ناصر می فرماید

هر شک خون کی فشند دم بهر زخم تیر من شرارهاست که ریزد ز آتش جگر من
گذشت از من و ماندم بفکر صورت خویش برفت عمر و خیالش نرفت از نظر من
صبا بچشم ترم کش غبار راه ز سر کویش که خاک رهگذر اوست توتیای بصر من
پس از وفات غبار تربتم قدمی دران زمان که شوم خاک پایکش سر من
چه سان منزل آن ماه و رقم شهر چنین که گل شده از خون دیده رهگذر من
نه قاصدی که بپامی بسوی من آرد ازو نه محرمی که بان آن بجز برد خبر من
اگر بعشق شدم شهره هرزه نبود عیب چو نیست کار دگر غیر عاشقی هنر من

خواجه حافظ شیرازی می فرماید

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو
گفتم ای بخت بخسپیدی و خورشید دمید گفت با این همه از سابقه نومید مشو
گر روی پاک و مجرد چو مسیحا بفلک از چراغ تو بخورشید رسد صد پرتو
تکیه بر اختر شب گرد مکن کین عیار تاج کاوس ببرد و کمر کیخسرو
آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق خرمن مه بجوی خوشه پروین بدو جو

گوشوار در و لعل ار چه گران دارد گوش دور خوبی گذران است نصیحت بشنو
آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو

مولانا عبد الرحمن جامی می فرماید

تا مرا خرقه کهن باشد و داس مه نو بهر جامی بودم خرقه میخانه گرو
صرصر قهر ازل گو بنشان مشعل مهر بس بود تا ابد از شمع رخت یک پرتو
هر کس از دفتر گل فهم معانی نکند شرح این دفتر نو نوشته به بلبل بشنو
زد مه روی تو خرمن ز فلک انجم خوش گو بداس مه نو خوشه پروین بدرو
ترک چشم تو اگر هست کمر خونریز خواجه در کشم تاج کیانی ز سر کیخسرو
دل بسی از پی مقصود دوید و نرسید چند روزی تو هم ای شکل بسی گو می‌رو
جامی امّا من اقبال نجای من و تست ختم شد سعی اقبال ز میدان و برو

استاد می فرماید

مینهم جامه نو در ره می خش گرو که مرا جام می کهنه به از جامه نو

امیر ملک باخرزی می فرماید

شب عیدم بقدح کرد اشارت مه نو من و میخانه دگر جان گرو و جامه گرو
گر بغم گشت تن باید که سلامت باشد صد چو من عاشق اگر کشته شود گو می‌شو

چون رسیدم بسر کوی تو رقیبم گفت / باش یکدم همه تو را اندیش مرو
زلف و ابروی تو ای شب عید و هلال / عید را روی تو خورشید سعادت پرتو
زاهدم گفت که عاشق و دیوانه مباش / عقل بین مرد خدا را و حکایت بشنو

مولانا عبد الرحمن جامی فرماید

هر چه داری شب نوروز بمی صرف بکن / غم فردا چه خوری روز نو و روزی نو
هر سال است بکش باده که تا سال دگر / بر ندارد ز تو خورشید سعادت پرتو
تا نیابی شب نوروز ز پا منشین / که خوش آینده بود در طلبی تیزی دو
قدحی درکش و فارغ بنشین از کم و بیش / که همه حاصل کونین نیرزد به دو جو
خوشه چینی بکن از خرمن جامی بجهان / تا بدان دم که بسر گشته عمرت شب رو

مولانا عبد الرحمن جامی فرماید

مرغ جان گرد هوای کنج لب آن خال او / کز نسیم رشته لاغر من بال او
گر بقصد جان فرستد قاصد آن مقصود دل / دل بگیرد زان سگ جان بر کف استقبال او
بس که بر دل ناله از غم نهان از شرح جسد / شد خمیده همچو نون در نامه لام دال او
خون کنم دل او را مالم بر رکاب او ز چشم / تا چو پا اندر رکاب آرد کشم دنبال او
روز پیش از نیند و فرشته گرد صد پیکه / یک گنه ننویسد اندر نامه اعمال او

صوفی از احوال ما گر دست در شش گرد او / سینه ام خون جرقه چاک ایک گوی احوال او
وصل جویان جامی قطعن نیستان از شها / در بدر درویش و غوغای سگان دنبال او

نوائی فرماید

چشم شوخ یار و در دنبال ابرو خال او / هست آهو کی چرخی باشد از دنبال او
جسم از سودای خطش خشک شد چون قلم / تا بماند در رشته جانم زبان نال او
لعل و داغم هست کو از زخم آتش نگین / بس که در میدان خجالت رشته پامال او
مردم چشم که با مژگان بخالش می پرد / ظاهر از بس نیست کشته خون دنبال او
مردم چشم نوائی قطرها افشاند ز رشک / رست چون طفلی که بر آتش فتاد شعل او

مولانا رضی فرماید

شب که گشتی دیده می آید خیال خال او / بار شکست آید بسی چون مردم باستقبال او
نیست گر دل کرد قصای براه چون شش / کان همه بود دل خاقست دنبال او
عارضش کند است خوبی شاه چارده / بر سپهر دلبری بگذشته از ده سال او
خامه گر ننویسد از شرح غم من شمه / ناله های زار بیرون آید از نهال او
دیگر ای بشنو رضی لمران از کویش / چون همیشه از دو کیتی قبله اقبال او

مسیب دح سلطان حسین فرماید

چشم یار و در میان ابرو طره و خال او　　هست چرخی پر ستاره و مهر و هلال او
زلف همچون مردم چشمست و ابرو گرد آن غمزه　　در میان هر دو ابرو شکل چشم خال او
نی غلط گفتم دو چوگانست و گوی در میان　　هر طرف شوخی ز چشم او رود دنبال او
آن دو لعل جان ستان دو دل بریزد آن　　همچو بیماری که پرسند از طبیبان حال او
بندهٔ رخسار خوبان شد به هیبت زانکه هست　　دایما در خدمت شاه جهان اشتغال او
شاه غازی آفتاب سلطنت سلطان حسین　　کز سر عالم مبادا سایهٔ اقبال او

امیر سیفی بخاری فرماید

دل که با خود میبرد سودای خط و خال او　　هست چون مرغی که باشد بسته بال او
گر بکشش سوی من آید میروم جان پیش باز　　چون رسد پا از رهی سر مینهم پامال او
ترک آهو چشم من تا رو بصحرا کرده است　　میدوم هر جا که آهو نیست در دنبال او
چون رخش بینم شود از ذوق حال من دگر　　ذوق این معنی کسی داند که گردد حال او
در سر سیفی خیال خال آن خونریز بود　　کرد اظهار کرامت غمزهٔ قتال او

مولانا هلالی فرماید

بر امید آنکه در راهی شوم پامال او　　میروم چون سایه هر جا میرود دنبال او
بر نشان پای او بارید هر دم دیده خون　　نیست آن علت که گردد دیده ام پامال او

تا بهرش شرر تو زد دل از فغان کین　　می نهند فلفل بر آتش دلنهای خال او
زان سبب کو گر غباری سوی چشم اهل دل　　مردم چشم برون آید باستقبال او
ز آتش آهم در آن کو مرغ شوند پر　　فی المثل گر ز آهن و فولاد گردد بال او
چشم او از تیغ کین هر گوشه خواهد دهد　　چون هلالی جان از غمزهٔ قتال او

امیر علی شیر بتخلص فانی فرماید

میرسد جانان و جانم شد باستقبال او　　وه که خواهد رفت خواهد شد ز دنبال او
همچو طفلان دیده میشوید غبار از لوح خویش　　تا بجای مردم انگارد خیال خال او
هر که دارد با کسی دولت نکی باشد اسیر　　همچو آن مرغی که دایم بسته باشد بال او
هر که در میدان عشق آید بسعی همچو گو　　سر بباید باختن باشد گواه احوال او
سر سیه از زلف او بختم قوی خورشید وار　　در پناه خویش دارد سایهٔ اقبال او
چشم مستش خون مردم میخورد فانی مدام　　دیده پرخون کن که گردد جام مالامال او

مولانا عابد فرماید

دل که میبود از شوق گرد نو نسیم حال او　　هر کبوتر کاورد سوی تو از بال او
هر چند نیکی کاید از نشست تو بر قصد دلم　　جان بصد شادی برون آید باستقبال او
گر شود یکدم خیال انگار خشم نهان　　قاصد اشکم رود هر گوشه در دنبال او

جز خیال خال او چیزم نیاید در نظر / مردم چشم منست آری خیال خال او

عابدی کر پیش ازین بت سر نهد نبود بحشر / طاعتی بهتر ازان در نامهٔ اعمال او

مولانا قسمی فرماید

میرود آن سرو سیمین چون شتابی در دنبال او / نیست آن قبلت که کردیم چون بیچی بال او

ترک من چون بست ترکش گر همی بیند مرا / ترکش و قربانش هر سو همچو بال او

بیگناهم کشت اگر باشد ثوابی زین مرا / ای فرشته ثبت کن در نامهٔ اعمال او

سبزهٔ نورسته گرد چشمهٔ خوبی مگر / چشمهٔ خوبیست سر زد از لب نهال او

داشت این بیت فراقی نماید فال وصل / سنگ شد دلهای خوبان از بری فال او

خواجه دائی فرماید

تا منکر دد سرم در عاشقی پامال او / همچو سایه میکنم سر در پی دنبال او

چون بحکم کاتب قدرت دلم الله زد بخت / مرغ دل را ارزوی دانه های خال او

آمد از حال دل غمگین دل آن بیدرد / درد دل می آید آری سنگ بر احوال او

هست غمزهٔ تیز مژگانش که در مردم کشی / چشم شهرآشوب مستش میکند امداد او

قبلهٔ دل گشت ابروی کجش در دین عشق / هست فرض دائمی پیوسته استقبال او

امیر علی شیر متخلص فانی فرماید

عالمی

عالمی خواهم که نبود مردم عالم درو / وز جفای مردم عالم نباشد هم درو

نی بپیماید فلک درد دلی با صد الم / نه ز شمشیر ستم صد زخم بی مرهم درو

از پری رویان بهم خیلی ولی نا آدمی / نه هزاران دیو از جنس بنی آدم درو

چون توان بگرفت ای فانی در دنیای دون / زانکه باشد هر سفالی کم به از جام جم درو

فانیا در وضع دنیا چند اندیشی که / نکته نبود که نبود خرده بر هم درو

مولانا هلالی فرماید

سینه مجروحست از تیغ جفای صد غم درو / با چنین غمها کجا باشد دل خرم درو

در دهان غنچه از لعل تو آب حسرت است / لیک پیدا نیست مردم قطرهٔ شبنم درو

سالها حیران او بودم کسی واقف نشد / زانکه حیرانند چون من جملهٔ عالم درو

عاشقانند آن سر کو از همه عالم بهست / وان سگان کوی او خیل بنی آدم درو

تا هلالی را شمردی از سگان کمترین / هیچکس دیگر نمی‌سنجد بچشم کم درو

نظمی فرماید

عالم هستی که پیدا نیست نقش غم درو / عالمی دارد که می‌بینیم صد عالم درو

من چو فرهاد از لب شیرین جدا ماندم / سینه دارم ز هجران کوه کوه غم درو

گوشه خواهم که فارغ بال بتوانم نشست / نه غم سود و زیان نه فکر بیش و کم درو

باسگ کویش ازان نطقی بود خواهم که هست   مهربان یاری که آیین وفا یابم درو

مولانا علمی فرماید

مجلسی خواهم که باشد گفت و گوی غم درو   تا غم خود باز گویم لحظه‌ای با همدم درو

من که چشم خویش را محرم ندانم در رخش   کی سوادارم که بیند چشم نامحرم درو

محنت عالم بجان دارم مرا میخانه کو   تا برآسایم دمی از محنت عالم درو

دل نهادن بر اساس هستی دونان کجا   چون نمی‌بینم بنای عمر را محکم درو

از دل علمی مجو شادی که بی تیغش مرا   سینهٔ غمگینست چون باشد دل خرم درو

جواب فرماید

مزرع گیتی که سبز است تخم غم درو   جای آن دارد که نبود آدمی خرم درو

هرچه می‌آید بکف جز مایهٔ اندوه نیست   غیر جام می که پیدا نیست نقش غم درو

خرگه گردون که تیره گرد چون خانهٔ دل   روشن از مهرست و سرگردان بجان آدم درو

شیخ سعدی فرماید

ای یار جفا کرده پیوند بریده   این بود وفاداری و عهد تو ندیده

در کوی تو معروفم و از روی تو محروم   گرگ دهن آلوده یوسف ندریده

ما هیچ ندیدیم و همه شهر بگفتند   افسانهٔ لیلی و بمجنون نرسیده

درخواب

درخواب گزیدم لب شیرین دلارام   زان خواب نمیدم بجز انگشت گزیده

مرغ دل صاحب نظران صید نکردی   الا بکمانخانهٔ ابروی خمیده

رفتار تو ماند بخرامیدن طاوس   غمزه‌ت نگه کردن آهوی رمیده

با دست بلورین تو پنجه نتوان کرد   رفتیم دعا گفته و دشنام شنیده

روی تو نبیند دگر دیدهٔ سعدی   گر دیده بکن یا بکند روی تو دیده

امیر حسن فرماید

ای سرو خرامان و گل تازه دمیده   نرگس گل و سروی چو تو در خواب ندیده

صبح آیت زیبایی و افسون لطافت   هر روز بخواندست و بروی تو دمیده

در آب حیات آتش غیرت زده جانا   بادی که بخاک سر کوی تو وزیده

ابر کرم و لطف تو باران حقیقت   ای بر همه باریده و بر ما نچکیده

گرچه نرسیدست حسن از تو بنوبی   بادات همه میوهٔ مقصود رسیده

خواجه سلمان فرماید

ای گشته رخ و زلف تو آرایش دیده   گردیده بسی دیده و مثل تو ندیده

از گوشه بسی گوشه‌نشین را که بیفتی   در میکده با چشم سیاه تو کشیده

چشمت باشارت دل ما برد و لیکن   چیزی که اشارت کنی ای دوست بدیده

زلف تو بپوشید سراپای قدت را ... آن شعر قبا نیست بقد تو بریده

سر رشته حدیثیست مرا با تو چو مویت ... فی الجمله حدیثیست که گوش تو رسیده

ناصح سخن بو العجبم میشنواند ... سلمان همه اعراض سخن از کس شنیده

شیخ کمال خجند فرماید

هر تیر که بر جان تو از دیده رسیده ... دل آمده نزدیک و بر او دوخته دیده

ما روی تو دیدیم و ز جان دست بریده ... نظارگی یوسف اگر دست بریده

هر زاهد انگشت نمائی که بمحراب ... ابروی تو دیده سر انگشت گزیده

من چون نکشم آن زلف که صورتگر حسنش ... چون خامه بانگشت بخیل نکشیده

گفتار لطیف تو کمال آب حیاتست ... در ظلمت خط تشنه دلانش طلبیده

امیر شیخم فرماید

ای دیده بسی فتنه ز بالای تو دیده ... صد گونه بلا از سر زلف تو کشیده

دیوانه شده عقل در آن دم که ز گیسو ... لعل تو فسون خوانده و خط تو دمیده

با این همه شیرینی و لطفست که قند ... پیشت ز تحیر سر انگشت گزیده

ما اشک غبار از ره او باز نشاند ... بی یاد وی دست دگر حسن نچیده

زان گونه که قندیل فروزند بمحراب ... دل سوخته کان طاق دو ابروی خمیده

باسیل

با سیل دو چشم چه بود قصه طوفان ... از دیده بسی فرق بود تا شنیده

شاهی بوصف تو حدیثی زد و نشنید ... افسوس که رفتی ز جهان هیچ ندیده

امیر عصمت فرماید

تا کلک قضا نقش دل و دیده کشیده ... آن چهره تو ورزیده وین روی تو دیده

صورتگر چین نقطه یاقوت تو بر ماه ... بنهاده و خونش ز سر خامه چکیده

در صحبت دیرین خیال تو دل ریش ... پیش نظر آورده اگر جان طلبیده

تا بر سمن از باد پریشان شده زلفت ... شب رفته ز پیش نظر و صبح دمیده

خوبان همه ورزند تمنای تو عصمت ... اشعار جهانگیر تو هر جا که رسیده

مولانا عبد الرحمن جامی فرماید

اشکی که ترا ابر گل رخسار دویده ... باران بهاریست که بر لاله چکیده

تا اشک رسیدست بروی تو چگویم ... کز رشک بروی من مسکین چه رسیده

اشکست بروی تو نه عکس نگهم ... کس دیده در آیینه رخسار تو دیده

از چشم و رخت اشک بهر جا که فتادست ... گلبرگ تر و لاله سیراب دمیده

اشک تو میان مژه در یافته گر دم ... از بهر بنا گوش تو در رشته کشیده

در سفت بوصف گهر اشک تو جامی ... زین سان سخن پاک روان کس نشنیده

مولانا هلالی فرماید

ای همچو پری از من دیوانه رمیده　　صد بار مرا دیده و گویی که ندیده
دریاب که تا تم زده روز فراقت　　هم چهره خراشیده و هم جامه دریده
ای وای بران عاشق محروم که هرگز　　نه با تو سخن گفته و نی از تو شنیده
ای دل که نه غم خوردی و نه آه کشیدی　　از دست غمت آه چگویم چه کشیده
این اشک جگرگون عجبی نیست که از رود　　خاری عجبم در جگر ریش خلیده
از رده شد از چشم من امشب کف پایش　　دردا که کف پای تر چشم رسیده
بر روی تو این قطره خوی چیست نمالی　　گویا که دل از غصه بروی تو دویده

جواب گوید

ای نور رخت پرده خورشید دریده　　بر برگ گلت سنبل خود روی دمیده
یاقوت لبت سلسله بر عقل نهاده　　یا روت خطت غالیه بر ماه کشیده
مشتاق حدیث چو غنچه همه تن گوش　　جویای جمال تو چو نرگس همه دیده
بر طرف گل روی تو آن خال دلفروز　　چون قطره از غالیه بر ماه چکیده
بر صفحه می گشته روان همچو غلامان　　در کوکبه حسن تو خورشید جریده
چون نرگس جادوی تو در باغ لطافت　　کس غمزه خونخواره ندیده نشنیده

یاد

با دلشدگان وصل تو دانی چه حیثیت　　آهوی بلا دیده از دام رمیده
صد خار جفای تو مرا در دل ریش است　　هرگز گلی از باغ وصال تو نچیده

شیخ سعدی فرماید

آن سرو خرامان که چه میرود در راه　　وان چشم آهوانه که چون میکند نگاه
گل با وجود او چو گیاهست پیش او　　مه پیش روی او چو ستاره است پیش ماه
کی سرو دیده که کمر بست بر میان　　یا ماه چارده که بسر بر نهد کلاه
سلطان صفت همی رود و صد هزار دل　　با تو چنانکه در پی سلطان رود سپاه
ای نور دیده پای که بر خاک می نهی　　آخر نه بر دو دیده ما به که خاک راه
شهری بطلعت و کوی در تماشای رخ　　شب روز میکنند و تو در خوابگاه
گویند ازو حذر کن و راه گریز گیر　　گویم کجی روم که ندارم گریزگاه
یا زم حفاظ دامن همت گرفته کف　　از دست جز بدست مریدی سیاه

عماد فرماید

روشن دلی چو آینه باید که گاه گاه　　در روی او بگوشه چشمی کند نگاه
دانی که سایه تو کجا بر سرم فتد　　آنجا که کس مرا نشناسد ز خاک راه
باران رحمت تو بخاک وجود من　　وقتی رسد که بر دمد از خاک من گیاه

گر نسبت تو بماه کنم عقل گویدم — تشبیه آفتاب چه لایق بود بماه

دانم چرا ز دود دلم رخ بتافتی — آئینه را محافظتی میکنی ز آه

گر مستجاب میشود ای دل دعای تو — جز وصل او ز دست مطلب هیچ مراد از خدا

آیا بود که خواجه رساند بعز عرض — شوق عماد و میل درونش بخانقاه

مولانا عبد الرحمن جامی فرماید

اینک سوار میرسد آن ترک کج کلاه — خلقی نهاده رخ بنظاره بخاک راه

او یکتنه ز طرف کمر جان صد امیر — برهم زده بتیغ مژه قلب صد سپاه

در تاب باده عارضش از باده صبوح — مخمور چشم جادویش از خواب صبحگاه

جامی ز جام غصه چو خون جگر خورد — بنود سرود مجلس او جز فغان و آه

مولانا رفیقی فرماید

روی تو کرد دعوی خوبی با آفتاب — خوش دعویی که نیست بدان حاجت گواه

عیبم مکن اگر ز تو خواهم مراد دل — درویش را چه عیب تمنا ز پادشاه

هردم کند هجوم ز هر سو سپاه غم — غم نیست گر حمایت لطفت بود پناه

درمانده سلاسل زلف تو عقل و هوش — شرمنده فروغ رخت آفتاب و ماه

خوش آن دمی که تو بخرامی چو سرو من — از شوق پای بوس تو افتم بخاک راه

چندین کم التفاتی و ناز و عتاب چیست — خود نیست غیر محو عشق مرا گناه

دی میشدی براه و رقیبی بپرده گفت — اشرف فرشته میکند از جلوه تو آه

سلطان یعقوب فرماید

لشکر کشم ز اشک و برآرم علم ز آه — خواهم گرفت روی زمین را بدین سپاه

یعقوب وار منتظر روی یوسفم — هستم غلام مهدی و هستم غلام شاه

امیر [illegible] فرماید

مائیم و مجلسی و می و خوبی چهار شاده — من در میانه پیر که عمری بباد داده

خوبان بباده خوردن من جمع گشته اند — هر جرعه که خورده سر بر زمین نهاده

ساقی چو من ز باده مست و خرابم ای امیر — بفروش خشت گورم بستان یکی پیاله

ایراد جنت کوی تو نشان میدهد — آن سبزه کت برآمد گرد لبان ساده

موییست زلف سیه تو خانه خفته — چشمت بخواب مستی آتش دده

چون راست آید آخر با تو طریق غمزه — او نام آدمیت تیغ خوردش داده

خواجه سلمان فرماید

آوازه جمالت تا در جهان فتاده — خلقی بحیرت از خوبیت سر در جهان نهاده

بادا بود همه بوی تو در سحرگه — گلها شنیده بویت خود را بباد داده

زنجیر بیان زلف کرد تو حلقه به   شوریدگان مویت بر یکدگر فتاده
سودای غنچه خشکم بر باد داده حاصل   مطرب بزن ترانه ساقی بیار باده
ماییم بسته دل یاقوت دلفریبت   باری بخند و بگشا تا دل شود گشاده
ای شهسوار خوبان وی عین آب حیوان   رحم آر در بیابان بر تشنه پیاده
سلطان ز خشم بازی شهمات کرده غفلت   با شیخ کرده دادت بازی چو حریف ساده

خواجه صفی آ فرماید

بر یاد پای عشقم سر داده جان نهاده   پیش منست مجنون در عاشقی پیاده
یارب دو دلم آمد سنگ سیاه گردان   کرد و فنا نباشم از کوهکن زیاده
در دست گل ز مینی در شکل نرگس   پیران باده پیما در گرد جام باده
مشاطه نیست حاجت خوبان ساده رو را   بسیار حال دارد رخسار های ساده
کردم دعای صحبت دیدم چو حاجبی   در های کمان ابروی خود کشاده
از بی سلی خرابم وز خود خبر ندارم   هم خود ز دست رفته هم دل ز دست داده
کفتی دگر نخواهم شب صحبت آن غوی را   تا این سخن شنیده آتش در و فتاده

میر شاحسین بتخلص کامی فرماید

زاهد شراب بیزد در راه مست تاده   ای شیخ پاکدامن چون بگذر ز باده

یاران نمی توانم دستی بدل نهادن   داند کسی که چون من در رنج اوفتاده
دل جستم از دهانش لب را گزید یعنی   خاموش کن که جان هم رو در عدم نهاده
ای سرو ناز پرور عمر منست قدت   هر چند قد کشیدی عمرم شده زیاده
رفتند شهسواران خوش خوش چو آب حیوان   من مانده در بیابان هم تشنه هم پیاده
خوش آنکه سر خوش آیی سوی چمن خرامان   طرف کله شکسته بند قبا کشاده
شبها ز فکر آن مه کز بام خور برآید   کاهی براستانش بر آستان فتاده

مولانا آصفی فرماید

ای زد دمبار و بیان محرم کرده   این بس که داده حسنی از مهر و ماه زیاده
رفتم ز خود چو آید از خانه مست بیرون   طرف کله شکسته بند قبا کشاده
روز من سیاه کردی ای شوخ تا کشیدی   خطی ز مشک سوده گرد عذار ساده
صبر و خرد ندارد تاب سپاه عشقت   زان خیل صد سواره زین فوج یک پیاده
هستم کمین غلامت ای شیخ جان و دل چو   هر خدمتی که گویی هستم بجا استاده

امیر حاج بتخلص امانی فرماید

چون ابلهان خویش ماییم سر در جهان نهاده   گاهی میان مردم که گوشه فتاده
در چشم من خیالت سلطان حسنت نشسته   سودائیان زلفش سر را بباد داده

دیوانه کان عشقش از دیده دست شسته … مژکان بسم خدمت بر روی تست ضعیف ده
یاقوت آبدارش کنجی زد و گوهر … از رشتهای دندان بالای هم نهاده
چندانکه سعی کردیم آنتی نا توانرا … بیرون نرفت از دل مهرت بتا دکیا

امیر خسرو دهلوی فرماید

خدای در آمده در درونه جا کرده … برفت به جان و تو جای خویش جا کرده
چه چشمها که برخ مانده بهر آمدنت … چه دیدها که سمند تو زیر پا کرده
نبوده قیمت سعی نه غمزه قلب … هزار جلت و فنون به یک غمزه ادا کرده
خیالت آمد و هر دم ز بهر کشتن من … دو دیده گریهٔ من پیش و مرحبا کرده
نپرسد از تو خدا آنکه از کرشمه و ناز … قصاص میکنیم بر گناه نا کرده
بیا ببین که بالای خود مرا بنواز … که سرو سایه کی پایه بر کیا کرده
دعای خسرو جز دیدن جمال نبود … به پیش دیده خود بر چه از دعا کرده

امیر حسن فرماید

زهی بآمدنت بخت مرحبا کرده … ز شوق روی تو گل پیرهن قبا کرده
چگونه است که چو خوب آمدی مسیح صفت … بیک نفس همه دردمند را دوا کرده
دمید خط ترا دیده و شکفته … فرشته روی ترا دیده و دعا کرده

هزار خوب بچشم دلم در و بکذشت … تو نور چشم منی کو دو دیده جا کرده
لبان تو سر سیه کرده ز بر خوبان … دو چشم تو که سیاه هندو ستمنا کرده
حسن بگرد در تو گشته بر طریق طواف … تو کعبه وار همه حلقش روا کرده

شیخ کمال فرماید

بابروان تو زاهد چو چشم وا کرده … ترا بگوشه محراب هم دعا کرده
خدنگ ناوک غم نیز بنده بلند ان … که رحم کرده زهر ستم تو جدا کرده
ببردن دل و دین چشم رانشان داده … نگارت سر و جان لقا ادا کرده
بترک جور و جفا و عهد نکو کرده من … وفا نکرده که کرده هم جفا کرده
رقیب قطع رحم کرد با سگ کویش … مرا بخویش درین جور آشنا کرده
خیال قد لطیفت چو سرو دیده آب … چه میلها که بآن قد دلربا کرده
بهار پیش گل روی چون ابر تیره کمال … بر آمده بگلستان و فریبها کرده

مولانا عبدالرحمن جامی فرماید

رسید یار و طریق جفا کرده … گره ز ابروی و بر قع ز روی وا کرده
نمود همچو گل از غنچه پیرهن قبا … هزار پیرهن صبر را قبا کرده
فشانده رشحهٔ خوی از رخ و عنبر لطف … شمیم سنبل و گل همه هبا کرده

کشیده خط خطت بس من و نیارم بد — کان که رای صوابش درین خطا کرده
دلی ز لطف عمیمش امید میدارم — که خط عفو کشد بر خطای ما کرده
صفای مشرب آن چشمهٔ زلال طلب — که صد کدورت ما دیده و صفا کرده
نکرده توبه ز عشق تو جامی آخر کار — چه جای توبه ز کاری که عمرها کرده

جواب فرماید

بود امید مرا از تو صد خطا کرده — چه با امید شوم از جفای نا کرده
حسود غفل خطا گوید از وی مشنو — که حیف همچو توئی گوش بر خطا کرده
شدم به بیکسی زیر دست تیغ حسود — هزار گونه خطاشان بزیر پا کرده
مکن بکردهٔ دشمن مرا هلاک بی دوست — که فرقهاست بسی این تکرده تا کرده
مکن به تیغ جفا بند بند این بس غنیمت — که روزگار ز وصل توام جدا کرده
بهر دوست شدم مبتلا امید نجم — کدام دشمنم اندر حق این جفا کرده
امید هست که بنشاندم بمسند ناز — مرا بجاک نیاز آنکه مبتلا کرده

جواب فرماید

مرا دلیست ره عافیت رها کرده — وجود خود بهدف ناوک بلا کرده
ز دور چرخ ستم دیده و رضا داده — ز خوی یار جفا دیده و وفا کرده

بکا خویش فرو مانده و شده حیران — بدرد و داغ مرا نیز مبتلا کرده
هر آنچه داشته از عقل و هوش و فهم و دین — ز دست داده و سر در هوا کرده
گهی ز تنخهٔ دل آبروی خود برده — گهی ز خنجر چشم قصد جان ما کرده

جواب گوید

شراب خورده و بنشسته روی خوب زده — هزار طعنه بخوبی بر آفتاب زده

خواجه حافظ شیرازی فرماید

در سرای مغان رفته بود و آب زده — نشسته پیر و صلائی بشیخ و شاب زده
سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر — ولی ز طرف کله گوشه بر سحاب زده
فروغ جام و قدح نور ماه پوشیده — عذار مغبچگان راه آفتاب زده
ز شور و عربدهٔ شاهدان شیرین کار — شکر شکسته و گل ریخته گلاب زده
گرفته ساغر عشرت فرشتهٔ رحمت — ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده
سلام کردم با من بروی خندان گفت — که ای خمارکش مفلس شراب زده
که این کند که تو کردی بضعف همت و رای — ز گنج خانه شده خیمه بر سراب زده
وصال دولت بیدار ترسمت ندهند — که خفته‌ای تو در آغوش بخت خواب زده
خرد که ملهم غیبست بهر کسب شرف — ز بام عرش صدش بوسه بر رکاب زده

عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز — شکسته کسمه و بر برگ گل گلاب زده

بیا بمیکده حافظ که بر تو عرضه کنم — هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

مولانا کاتبی فرماید

سحر چنین ز کجا میرسی شراب زده — که آب عزت آتش بآفتاب زده

چو دیده ابر بهاری شهسوار ادیده چرخ — فرود آمده و بوسه بر رکاب زده

بدل چگونه غمت با بدم نهان که فراق — هزار نقب ز هر سو درین خراب زده

نهال کاتبی از تمنعت آن خورشید — که رو شنست که بر آتش تو آب زده

مغلسی فرماید

خطت که در چمن حسن پیچ و تاب زده — ز سبزه بافته چتری بر آفتاب زده

ز عکس روی تو خورشید در پس هر شب — ز چین سنبل زلفت بغنچه تاب زده

چه دولتیست که محبوب دلنواز بناز — سری بزانوی عاشق نهاده خواب زده

عرق دمیده بر وی تو خوب خوش بنشست — نگار من که برخسار ها گلاب زده

بیا که بهر خیال تو مغلسی شب و روز — درون خانه دل را ز دیده آب زده

مولانا رضی فرماید

بمجلسی که لبت قند در شراب زده — بیا که قهقهه بر جام آفتاب زده

همه نیاز من و آستان پیر مغان — که عیش کوس اقامت برین خراب زده

کسی که یافت رنگلگون می غمان گم — سعادت ابدش بوسه بر گلاب زده

بکوی دوست یا بی ز دیده گریان — بجای آب همه خاک را گلاب زده

مولانا حافظ فرمایند

رسید صبحدم آن تازه گل شراب زده — بروی گل ز عرق هر طرف گلاب زده

ز قطره خون بسینه نافه را در دل — ز چهره آتش غیرت دل کباب زده

رخش فروخته آتش چو شمع زلف برو — چو موبر آتش سوزنده پیچ و تاب زده

ز جام لب قدح آشام جرعه نوش رسید — ز زلف چنگ نوا از آمد رباب زده

کشود حقه گوهر نسته بخت شکر — گره بر ابروی شوخ از عتاب زده

بطعنه گفت کای مست باده غفلت — چرا بوقت صبوحی شراب زده

دهد عمارت ملک ابد کسی را دست — که پشت پای بهین عالم خراب زده

خمیده قد فلک همچو قامت حالی — که بوسه بر قدم شاه کامیاب زده

امیر ملک فرماید

برآمد از سر کوماه من شراب زده — لبش بخنده نمک بر دل کباب زده

رخ تو مطلع خورشید و حلقه گوشت — ستاره ایست که پهلو بآفتاب زده

زکریه آب زدم دره تو ساکن دوش　　شاب کرده مرو بر زمین و آب زده

دل تخته برلف تو بسته ام آخر　　کمند زلف تو هر چند پیچ و تاب زده

دلم خراب ولی در جهان نمی گنجد　　مهی که خیمه درین منزل خراب زده

هر کتاب که جز حرف عشق دید ملک　　کشیده آهی و آتش دران کتاب زده

امیر خسرو فرماید

من بهر تو بدیده و دل خانه ساخته　　از من تو خویش را زچه بیگانه ساخته

ما هم رخنه کرده دل از بهر نیکوان　　مسجد خراب کرده و بتخانه ساخته

یاران که در فراق تو ترک لذت کنند خواب　　هیچو این مرا همه افسانه ساخته

مردم چو پیوسته خو شاهوان در آمده است　　کار امکاه خویش بویرانه ساخته

آتش خورست مرغ دلم خوش نمی پزند　　کاین زد بفضل فوت ولیکن دانه ساخته

چون ناله شبانه عاشق کشنده نیست　　مطرب که صد ترانه مستانه ساخته

من چون زنم که سنگ کشد ون من برون در　　سنگ ملامتم سگ دیوانه ساخته

شانه چرا تو موسد شده که باد　　بر فرق آنکه همه تو این شانه ساخته

خسرو بعشوه تو زبون گشت عاقبت　　هرچند خویش عاقل و فرزانه ساخته

خواجه آصفی فرماید

مطرب

مطرب بکو ترانه مستانه ساخته　　کویم که دو از دو کل پیمانه ساخته

در باغ شد ز خار غم اندوه عندلیب　　آسوده طایری که بویرانه ساخته

لیلی نداشت طاقت گرمی آفتاب　　مجنون سواد دیده سیه خانه ساخته

ای قصه خوان چه شد که رسانی بگوش او　　یکشب حدیث دوستی من افسانه ساخته

سوزم ز شب که مایل شمع رخت شود　　خود را پری بصورت پروانه ساخته

دارد هوای سلسله زلفت آصفی نه　　بازش جنون عشق تو دیوانه ساخته

بدخشی فرماید

مشاطه که موی ترا شانه ساخته　　ارباب عقل را همه دیوانه ساخته

از قصه سکندر و دارا که چرخ　　بیا از این حکایت و افسانه ساخته

پیمانه گیر و ساغر صهبا طلب که دور　　سر با لبیت ساغر و پیمانه ساخته

در سینه خراب چو گنجست مهر تو　　کار امکاه خویش بویرانه ساخته

تا خسته سگ تو مرا آشنای خویش　　از خویش و آشنا همه بیگانه ساخته

از دوزخ و بهشت نشان ز خلق　　آن عارفی که مسجد و میخانه ساخته

چشم بدخشی از پی ایثار مقدمت　　هر دم هزار گوهر یکدانه ساخته

امیر حاج تخلص فرماید

چشمی که بی تو گریه‌اش افسانه ساخته | در رهگذار سیل فنا خانه ساخته
عشاق خسته را که اسیر محبت‌اند | بوی بهار حسن تو دیوانه ساخته
در ساختند لشکر روم و حبش بهم | تا زلف فتنه جوی تو با شانه ساخته
بر شمع شب فروز جگر سوز شعله منت | پیکان برای سینهٔ پروانه ساخته
پروانه را که مرغ هوای محبت است | شمع از شرار آتش خود دانه ساخته
بلبل زبان غنچه از آن در شکنجه ماند | کو داستان حسن گل افسانه ساخته
چون داغ تازه خانه نشین عرق خون | تا عشق یار در دل ما خانه ساخته
در عشق تست آنکسی چاره‌ای بکرد | دیوانه که جای بویرانه ساخته

دیوانه فرماید

بازم فسون چشم تو افسانه ساخته | عقل از سرم ربوده و دیوانه ساخته
دل خانهٔ خداست چه سازم که کافری | این خانه را گرفته و بتخانه ساخته
یارب چه آشنا شده است آشنای تو | وز من ترا بهر چه بیگانه ساخته
از ما شنو حکایت ما پیش از آنکه خلق | گویند یک بیک همه افسانه ساخته
دل منت این که در تن فرسوده | دیوانه ایست جای بویرانه ساخته
پیمانه بیار و بباده که دم بدم | دوران ز خاک ما و تو پیمانه ساخته

ثانی فرماید

ما را بهار حسن تو دیوانه ساخته | مجنون صفت بعاشقی افسانه ساخته
مائیم در خرابهٔ هجر تو ای پری | دیوانه گوشهٔ ویرانه ساخته
ما را چه آشنایی و یاری بغیر تو | کز هر که بود عشق تو بیگانه ساخته
کرده شکاف ناوک تو سینهٔ مرا | انجا برای مرغ دلم خانه ساخته
ثانی بدان امید که سنگی خورد ز دوست | خود را بکوی او سگ دیوانه ساخته

امیر خسرو دهلوی فرماید

مه من خراب گشتم ز رخت بیک نظاره | نظری ز تو علی الله چه میست مستکاره
تو بره روان و خلقی بهلاک مانده هر سو | چه غم آیدت شد روان ز خرابی کناره
سر آن دو چشم گردم که چو خنده وان زنان | همه را بنوک مژگان زده بر جگر کناره
چو روی بره بجولان دل عاشقان بپایان | که ز سنبلت بپایت جهد آتش شراره
هوسم بود که دیده نه بر ستانم و بس | بهزار دیده تنها برخت کنم نظاره
چه زنی دم از عیاسی بر آن نمند گیسو آن | که بکنگر جلالش نرسد کمند چاره
چو اسیر تست خسرو رگ جان بکش بتیغش | که برشته دوخت شاهان بکری سگ گشت پاره

مولانا ناظری فرماید

ز غم تو عیز مردن من خسته را چه چاره   که دل کباب دارم جگری هزار پاره

تو بحسن پادشاهی همه دلبران سپاهت   تو بدلبری چو ماهی دگران همه ستاره

ببره تو آیم که کنی نظر بحالم   نظری بحال من کن چه کنی ز ره کناره

بر هی که بگذری تو اگرم ز دست آید   بهلا اگر گذارم که کنند گشت نظاره

نعم تو چاره جویم غم خویش با که گویم   که بکشت ناظری را غم تو هزار باره

بجمع فخری فرماید

مه من چه سنبلا باشد جگرم هزار پاره   که اسیر مبتلایم ز رخت بیک نظاره

چه تو اضعت یا رب که چو گشته بینم   نتوانم از خجالت که نظر کنم دوباره

تو اگر بهای بوسی لب تکی بجای   بجز این که جان شیرین بدهم دگر چه چاره

همه دلبران پیاده تو بتیزه فتاده   تو بر خشن ناز هر سو که شتافتی سواره

ز حطا بود مرادم همه عمر آین که یکره   چو مرا ز دور بینی بکنی ز ره کناره

ز بتان چو تو ندیدم بلطافت ای ستمگر   بدنی چو آب حیوان و دلی چو سنگ خاره

چو شماره رسالت هر کوی خود نکند بار   چه شود که نام فخری بر دلدار شماره

امیر طاهری فرماید

هزار دیده خواهم که رخت کنم نظاره   که بهر نظاره روییت بکرم هزار باره

نه بتیشه بیستون زده کوهکن بسنگ   که ز درد کوهکن شد دل خاره پاره پاره

نخنان بیک نظاره ز رخت بر دوختم دم   که بود مجال آنم که به بینمت دوباره

تو بر روان چو شاهان و چو من هزار مسکین   بفغان چو داد خواهان بر تو شمر کناره

چو ز چاره طبیبان دل من خراب شد   پس ازین بجز جمالی دل خسته را چه چاره

نه نشان هم از لب تبسم بمن تو داد که عاشق   نهاده دیده بر ره که تو بگذری سواره

شده طاهری ز خوبیت بفغان بهر رو زهیت   نه ز جور دور گردان و فر گردش ستاره

اسیر فرماید

ز بلای هجر دلرا بجز این نمانده چاره   که ز راه دیده آید بره تو پاره پاره

نتوان نگریستن بر قم جفا ز ان دل   نرود باب نقشی که نوشته شد بخاره

ز تن ضعیف آهم بچه راستی برآید   که شراره داغی برسد بر ستاره

تو ز من ملول و من هم نکشم و خلاصم   که بدین جهان نیاید من کسی دوباره

دم تیغ تو بهر کس که رسید بهره شد   نکشم لب نبت که متمم ستاره

بره تو مرد اسیری تو ولی حیا نجستی   ز زمت چو کردی خیز کز سر اسیر گواره

امیر حسن فرماید

سبزه بر گرد گل سیر سپید اکرده   بلبلان عشق را مدمست و شیدا کرده

ای بعهدت پارسایان هر بلا … من یکی زان پارسایانم که رسوا کرده
ترک لب یار آمدست از شهر یغما این طرف … بوالعجب ترکی که چندین شهر یغما کرده
می نیندیشی که فردا نیست هر امروز را … ای که در هر وعده صد امروز و فردا کرده
هرچه میخواهی بکن با چون تویی حجت کراست … ما بحل کردیم باری هرچه با ما کرده
از لب و از غمزه هم جان بخشی و هم جان ستان … من ندانم تا چه معنی آشکارا کرده
ای حسن استین نظم خود نو کن رقم … حاصل این ساعت که طرز خاص پیدا کرده

خواجه سلمان فرماید

لعل را بر آفتاب حسن گویا کرده … زآفتاب حسن هر دم دیگر ذره پیدا کرده
قفل یاقوتی ز در درج خود بگشاده … گوهر پاکیزه خویش آشکارا کرده
در همه عالم نمیگنجی ز فرط کبریا … در دل تنگم نمیدانم که چون جا کرده
تا بعقد جان مسکین در میان بستی کمر … صد هزاران جان نثار موی یکتا کرده
نکته با عاشقان در زیر لب فرموده … عالم اموات را در یکدم احیا کرده
بعد ازین گر پیش خویشم بر کنار افکنده … در میان مردمم چون ابله رسوا کرده
گفته احوال ما را با سلمان فاش کرد … از هوای خویش دان این شکوه کز ما کرده

مولانا عبدالرحمن جامی فرماید

حسن

حسن خویش از روی خوبان آشکارا کرده … پس بچشم عاشقان آن را تماشا کرده
زآب و گل عکس جمال خویشتن بنموده … شمع گل رخسار و ماه سرو بالا کرده
جرعه از جام عشق خود بخاک افکنده … ذوفنون عقل را مجنون شیدا کرده
بر رخ از زلف مشکین سلاسل بسته … عالمی را بسته زنجیر سودا کرده
گرچه معشوقی لباس عاشقی پوشیده … آنگه از خود جلوه بر خود تمنا کرده
موکب حسنت نگنجد در زمین و آسمان … در حریم سینه حیرانم که چون جا کرده
میکنی جامی کم اندر عشق اسم و رسم خویش … آفرین بادا برین رسمی که پیدا کرده

طوسی فرماید

تا بگرد گل ز سنبل سبزه پیدا کرده … روز و شب قصد پریشانی دلها کرده
از رخ زیبا و زلف سرکش و چشم سیاه … شهر را پر فتنه و آشوب و غوغا کرده
کرده دعوی جوانی با تو سرو حقی … در میان باغ از آتش سیر پا کرده
دید در خیل سگان خود مرا آن کج نگفت … نیک خود را در میان مردمان رسوا کرده
طوسی طرز لب هر شام میسوزی چو شمع … راستی از خوش عجبی چه پیدا کرده

مولانا هلالی فرماید

بی جهت با ما چرا آهنگ غوغا کرده … گوییا امروز قصد کشتن ما کرده

گاه چون شیر و شکر گاهی چو آب و آتشی | من نمیدانم چه خوبیست این که پیدا کرده‌ای
دیده جای تست بنشین و ز زلف پر شکنج | مردمی کن چون میان مردمان جا کرده‌ای
گر مسیحا مرده را زنده کردی از دعا | تو بیک دشنام کار صد مسیحا کرده‌ای
دوش میگفتم که مهمان هلالی باش گفت | دیدن خورشید را در شب تمنا کرده‌ای

جواب گوید

ای صبا کان باغ عارض را تماشا کرده‌ای | مضطرب می‌بینمت گویا گلی وا کرده‌ای

مولانا ریاضی فرماید

گشته‌ام دیوانه و جایی ندارم خانه | شب بکوی یار باشم روز در ویرانه
داغ مهرش می‌نماید از شکاف سینه‌ام | همچو نور مه که از روزن فتد در خانه
بهر خالت مردم چشم غریق اشک شد | در محیط افتد موری از برای دانه
عاشق روی تر طفلی گلستان دوزخ است | ساکن کوی ترا فردوس محنت‌خانه
ای ریاضی از ریاضت بر لب آید جان تو | کام دل حاصل نکردی از لب جانانه

مولانا عبد الرحمن جامی فرماید

ای ترا چون من هزاران ویرانه دیوانه | پیش ماه عارضت شمع فلک پروانه
محنت یعقوب اندر دل من شمه | قصه یوسف بدور خوبیت افسانه

نقد جان

نقد جان و دل نه بهر خویش میخواهیم ما | صرف راه تست اگر داریم دردانه
گر بخالت دست بردم پیش پا پامالم مکن | مور مسکین را نشاید کشت بهر دانه
خان و مان گر گشت ویران از شکر ریز عشق | بر سر کوی بلا داریم محنت‌خانه
پیدا از انیس درد دولت آباد و صال | بعد ازین ما و فراق و گوشه ویرانه
جای آنکه خسته بجام عشقت چو دو فانی | آه اگر ساقی دوران پر کند پیمانه

امیر خسرو فرماید

ای زماه عارضت نوری بهر کاشانه | وی اسیر هر خم زلفت دل دیوانه
مردم از باران چشم خونفشانم در بدم | کاسه کاسه خون برون ریزند از هر خانه
از برای غنچه و تیرت که کنج راحت است | سینه پر درد داریم و دل ویرانه
بهر صید مرغ دلها عارضت از خال خط | بر سر راه بلا بنهاده دام و دانه
گرد شمع عارضت از زلف کرده خط سبز | تا برون آرد بجوش خسروی پروانه

مولانا بنائی فرماید

بی تو چون فریاد کردن سنگ سازم جا را | میشود از برق آهم رخنه چون ویرانه
تا مگر آن نور چشم از خانه آید برون | همچو حلقه چشم دارم بر در هر خانه
میکند بیگانه از خویشم چنین کان آشنا | آشنایی میکند هر لحظه با بیگانه

مردم چشم بد و ر لعل آن پیمان‌شکن   هر دم از خون جگر پر میکند پیمانه‌ای
کاشتم در خاک کویش دانهای اشک خود   تا هزاران بار دل حاصل شد از هر دانه‌ای
ناصحا منع جنانی از پری رویان مکن   تا بکی افسانه خوانی بر سر دیوانه‌ای

صالحی فرماید

هست دایم در دلم مجنون صفت خانه   هرگز این ویرانه خالی نیست از دیوانه‌ای
هر که باشد شاه می باید ورا از جنون   خاصه آن کس را که باشد شکل مجنونانه‌ای
از قد و مویش دل خود حیف می آید مرا   انچنان کنجی چه معنی در چنین ویرانه‌ای
گفتم ای جان شانی تا که میخواهد دلت   گفت میباید مرا از خویشتن بیگانه‌ای
نیست صالح جای تو کاشانهٔ زهد و صلاح   کنج دیری جو گزین یا گوشهٔ میخانه‌ای

لجامعی فرماید

مانده در دل شکل سرو قامت جانانه‌ای   همچو دود شمع بر دیوار عشرتخانه‌ای
نقد جانرا چون نیفشانم بران شمع چگل   آدمی را کم نشاید بود از پروانه‌ای
گفتمش دل قصهٔ هجر تو دارد در میان   گفت دیوانه است میگوید بخود افسانه‌ای
از دل اغیار درد عاشقی جستن خطاست   گنج را نتوان طلب کردن بهر ویرانه‌ای
ای که میگویی ترا با دل نمیدم هیچ گاه   زندگانی چون کند کس با چنان دیوانه‌ای

محتسب

محتسب خوش وقت شد چون ساغر ما زد بسنگ   وقت او خوش باد کز بر ما زند پیمانه‌ای
ای خرد در لحت زمحتسانه فروی مجوی   زانکه جز محنت نباشد در چنین کاشانه‌ای

حسینی فرماید

از غم عشقت مرا نی تن نه جانی مانده   آن خیالی گشته و زین یک نشانی مانده
باقد خم گشته‌ام از هجر آن ابرو کمان   چون کمانم بی بروی استخوانی مانده
ای فدایت جسم و جان رحمی بکن ما را که وقت   رفته جان زار و جسم ناتوانی مانده
ای که میجویی نشانم رو بکوی یار بین   خاک گشته جسم و سر بر آستانی مانده
داغهای استخوانم بین چو خال کعبتین   هر یکی از ناوک آن مه نشانی مانده
ای حسینی باز خواهم خویش را پیرانه سر   مست سر در سجدهٔ زیبا جوانی مانده

مولانا عبدالرحمن جامی فرماید

بر سر کویت ز من خشک استخوانی مانده   پیش تیرت یادگار از من نشانی مانده
در بیابان غمت تا رفته صبر و عقل و هوش   چیست دل سر گشته از کاروانی مانده
زیر ابرو چشم و رخسارت بخرد گل   خفته ترک مست و بر بالین کمانی مانده
تا بکی راز از دو لب پوشیده خط کو ز ریحان   پنهانی گشته غایب پنهانی نمانده
جان بر اوج آسمان از آستانت دیغ   بر زمین مرغی ز عالی آشیانی مانده

بی تو گفت و گو نخواهم بهر نالهٔ درد همت
چون درایم در دهان جنبان زبانی مانده

مانده جامی از جوانی دور ازش تا کی هست
باک از آن دارد که مهجور از جوانی مانده

نوائی فرماید

ناوک شوخی که در دل همچو جانی مانده
در تن زارم چو مغز استخوانی مانده

نقش نعل توسن و پای سگش بین بر زمین
از مه پروین که او بر آسمانی مانده

رفت جان و دین و دل از من چو رفتی پیش من
با تن تنها غریب از کاروانی مانده

آنکه بگذشت از جوانی در پی پیری و ضیع
از یقین افتاده و دور از گمانی مانده

ای نوائی بانگ کوشش چو کشتی آشنا
دوست میدارم ترا تا نیم جانی مانده

سهی فرماید

دل نگاهی هم از سرو روانی مانده
دوستان را در دل از نامهربانی مانده

خانه هر کس نظر افکند آن چشم سیاه
بر دلم از رهگذران داغی نهانی مانده

مرغ دل چون جان پردازان چشم او برود
ترک مستی پیش خود تیر و کمانی مانده

بر سگش رحمت که از نامردی یاران رفت
میخورد سوگند یا بر روی نانی مانده

در حریم وصل جانان نیست یعنی را چو بار
چون سگان بیچاره بر آستانی مانده

مولانا قبضی فرماید

بارها

هر کجا کز نعل شبرنگش نشانی مانده
چشم بر ره ز انتظارش ناتوانی مانده

کرده ساقی سرخ رو در پیش ارباب طرب
هر که را بر کف می چون ارغوانی مانده

تخت دوری محرم صبر از دلم کی
کو بسان من جدا از همزبانی مانده

سایه افکن ای هما وصل هر وادی هم
این زمان یاری که از من استخوانی مانده

فیض آن سر کو تحیت هم نمی آید فرود
بین که عشقش این زمان بر آستانی مانده

هاشمی فرماید

گرچه جانم رفته و در غم استخوانی مانده
شادمانم کز پی تیرت نشانی مانده

گفته‌ای آزمایم بر تن او تیغ خود
جان من در تن برای امتحانی مانده

سرخ سازم ز آتش دل تیغ خونریز ترا
تا شود ظاهر اگر خونی نهانی مانده

بسکه میگفتم به شهر افسانهٔ عشق ترا
بر سر هر کوی از من داستانی مانده

هاشمی چون مانده میدانی نهان بسته باز
همچنین از حسرت رنج با جوانی مانده

مولانا وقفی فرماید

دل که در چنگ غم نامهربانی مانده
رفته از تن جان و مشت استخوانی مانده

این منم افتاده دور از لعل گوهر بار تو
با دل پر خون چشم خون فشانی مانده

بس که آمد در دلم تیر تو ای ابرو کمان
همچو لاله داغها بر دل نشانی مانده

آب دور از عارض و قد تو ای نخل مراد | روی بر پای گل و سرو روانی مانده

واقفی زان زور کافتاد دست چنگ غمش | از تن فرسوده اش مشت استخوانی مانده

مولانا تسلیمی فرماید

داغ تیری بر دلم زابرو کمانی مانده | از پی تیر دگر گویا نشانی مانده

جان شهری بود آن مه پیکر چون رفت [illegible] | بر سر هر کوی از وی داستانی مانده

تا برفت آن سرو ناز از جویبار چشم من | بر کنار دیده ام آب روانی مانده

جان برفت و ماند تن در عشق آن [illegible] | کز برای آن سگ کو استخوانی مانده

محو گشته در فغان از بوی آن گل تسلیمی | بلبل دلخسته را بی جان زبانی مانده

مولانا بدیعی فرماید

ای منم در عاشقی تا نیم جانی مانده | دل ز خود برکنده و بر دلستانی مانده

استخوانم زان کمان ابرو نشان تیر شد | در غمش آفت اگر از من نشانی مانده

نیست از سر سبزیم باقی بجز خار [illegible] | زان چمن بر جا همین برگ خزانی مانده

دل بکار از هر دو عالم جسته و چشم [illegible] | بر میان نازک نازک میانی مانده

هست پیش عارضش هر حلقه از زلف [illegible] | [illegible] تیره روز ناتوانی مانده

سر زند خون از دلش مانند شاخ ارغوان | هر که دل بر چون تو شاخ ارغوانی مانده

چیست

چیست دانی آینه پیش رخ تو [illegible] | دست در زیر زنخدان سرگرانی مانده

کی بدیعی دل نهد بر زاهد ابرو ترش | در جهان با شاهد شیرین زبانی مانده

مولانا صالحی فرماید

گرچه در راه تو از من استخوانی مانده | کی بهای عشق را از من نشانی مانده

خون شده دل از غم و از دیده بیرون آمده | وه که دل رفت و چشم خونفشانی مانده

می تواند بود در محراب مستی زان [illegible] | ابرویت بالای مصحف کمانی مانده

رفت صبر و هوش و اینک آن [illegible] | از تو ما را گر همین اشک [illegible] مانده

جان من بازا که شد در ملک تن تاراج غم | هر اشارت می شنوم پنهانی مانده

سوز پنهان از گریبان [illegible] من در جان خلق | چیست کز فرهاد و شیرین داستانی مانده

عاقبت در شاعری صالح قران [illegible] نمود | زانکه [illegible] اندر سر صاحب قرانی مانده

غیاث فرماید

هر طرف گر تیر او در دل نشانی مانده | یادگار از ناوک ابرو کمانی مانده

پنهانی گر نشارت میکند عاشق [illegible] | چون کند بیچاره را چون پنهانی مانده

[illegible] | از ضعیفی پوستی بر استخوانی مانده

شهوارم از سم مرکب نشین گرده نقش | یا براهش منتظر چشم جهانی مانده

خاک شد مسکین غیاث اندر غم یار و هنوز | بر سر هر کوی از وی استخوانی مانده

مولانا بنایی فرماید

ذره از مهر نگاهش بر جهانی مانده | بهر آن اکنون ز دلها کار وا مانده

آتش اندیشه جانم را ز غیرت سوخته | کز نگاهی رفته آن شوخ و زبانی مانده

چون خرامان بگذری ای سرو نازک پیرهن | هر قدم از ضعف بر جان ناتوانی مانده

ز آتش گل چون درخت وادی ایمن شده | بر سر شاخی که بلبل آشیانی مانده

یا دلم گفتی ترا در خان و مان آتش زنم | این کسی را گو که او را خان و مانی مانده

مهربانی در میان مردمان هرگز نبود | غایتش در دهر نام مهربانی مانده

ای بنایی نیست گل رویش بصد حسرت مرا | نو بهار عمر رفت و خزانی مانده

استادی فرماید

جانا مباش بر سر آزار کین همه | کین عالم خراب نیرزد بدین همه

خواجه اصفی فرماید

زان نو بهار حسن که میوه ز دامن همه | گلها مرا شکفت ولی آتشین همه

تا خنده نهان بتان سازدم هلاک | بر لب نهان خنده نهند آستین همه

بعد از نماز مست بمسجد در آمدی | برداشتند دست دعا اهل دین همه

بر هر گل زمین که ز رویت عرق چکد | انجا بهار و گل دمد و یاسمین همه

خواهی نهاد مهر ابد بر لب اصفی | آورده گیر ملک جهان در نگین همه

مولانا آهی فرماید

ای صید آهوی تو غزالان چین همه | زلفت کمند گردن شیران دین همه

ترسم که در جفا دل تو سخت تر شود | چندین مگیر آینه در رو مبین همه

تا روی استخوان تن من سوخت داغ تو | دارم هزار داغ تو آنچنین همه

با سوز دل ز شوق رخت چون کنم | گلها دمد ز تربت من آتشین همه

جز از رخ نکو شوام که اهل حسن | نسرین برند و لاله رخ و نازنین همه

در کوی خویش دید مرا و بعشوه گفت | اینجا بگو که بهر چه می آیی این همه

آهی چو خواند مطرب خوش لهجه این غزل | گویند از یمین و یسار آفرین همه

مولانا هلالی فرماید

زین پیش لطف بود کنون خوی کین همه | اول چه بود آن همه و آخر این همه

خوبان ز اهل درد شما را چه آگهی | ایشان نیازمند و شما نازنین همه

غمهای دوست اندک و بسیار هر چه هست | باد از نصیب این دل اندوهگین همه

ای دیده از غبار رهش توتیا بجوی | کز گریه تو گل شده روی زمین همه

گر بگذری بناز چو لیلی بسوی دشت — مجنون شوند مردم صحرانشین همه
گر ناگهان بسوی هلالی قدم نهی — سازند نثار مقدم تو عقل و دین همه

صالح فرماید

جور و جفاست کار تو ای نازنین همه — بگذر ازین مقام چه کار آید این همه
مائیم ساکنان دیار وفای تو — دور از نعیم وصل محبت قرین همه
دل در حریم وصل تو گم گشت و از پیش — رفتند دانش و خرد و عقل و دین همه
جانا منه ز خانهٔ دلها پای خود برون — کز آب دیده گل شده روی زمین همه
صالح چو این غزل بسراید بوصف تو — خوانند قدسیان بفلک آفرین همه

نظمی فرماید

شد خاک بی وفا ارباب دین همه — خوبان هنوز بر سر آزار و کین همه
بر دیگران بخندهٔ شیرین کنی نگاه — با ما بزهر چشم و بچین جبین همه
خوبان نمی‌پسندند فریاد اهل درد — ای دل چه سود ناله و فریاد این همه
جای رقیب زیر زمین خواهم از خدای — یارب که گم شوند ز روی زمین همه
نظمی کنون نشانهٔ سنگ ملامت است — داغی که بود بر دل اندوه گین همه

جامع فخری فرماید

نکی

نکی برای کشتن ما خشم و کین همه — ما کشتهٔ توایم چه حاجت بدین همه
دیدم فسون چشم تو و زلف و خط و خال — دادم ز دست صبر و دل و عقل و دین همه
از شرم آفتاب جمال تو مهوشان — در آب و آتش‌اند عرق بر جبین همه
گر بگذری بخاک شهیدان چو نوبهار — سر بر زنند لاله صفت از زمین همه
ترکان چین هندوی زلف تو بنده‌اند — ای هندوی تو خسرو ترکان چین همه
دیوانه بس که بهر تو گشتند مردمان — ویرانهٔ جهان شده مردم نشین همه
فخری بوصف لعل تو هر جا که دم زند — اهل سخن کنند بر او آفرین همه

شیخ سعدی فرماید

روی بر ما کن اگر طالب درویشانی — دیو خوش خلق به از حور گره پیشانی
آرزو میکندم با تو دمی در بستان — یا بهر گوشه که باشد که تو خود بستانی
گرم از پیش برانی و بشوخی نروم — عفو فرما که ز عجز است نه نافرمانی
نگزیرست مرا از تو نه امکان گریز — چاره صبرست که هم دردی و هم درمانی
زندگی یابم اگر کشتهٔ خویشم گوئی — پادشاهی کنم از بندهٔ خویشم خوانی
گر در آفاق بگردی بجز آئینه ترا — صورتی رو ننماید که تو او را مانی
می‌توانی که درآیی ز در سعدی باز — لیک بیرون شدن از خاطر او نتوانی

خواجه سلمان فرماید

همه چو از روی تواضع بنهد پیشانی
پیش روی تو زهی روی و زهی پیشانی

همه خواهند ترا تا تو کرا میخواهی
همه خوانند ترا تا که ترا میخوانی

سرگردان زمن آخر که همه عمر عزیز
خود بپایان شد و آن بر دلبر گردانی

ساقیا نوبت آنست که از دست خودم
بدهی جامی و از دست خودم بستانی

گفته در دل خویشم بطلب چون طلبیم
که دلم با تو و من بیخود از حیرانی

باد پایان سخن را تو سوار ای سلمان
آفرین بر سخنت باد که خوش میرانی

[illegible]

خواجه حافظ فرماید

احمد الله علی معدلة السلطانی
احمد شیخ اویس حسن ایلخانی

خان بن خان و شهنشاه شهنشاه نژاد
آنکه می زیبد اگر جان جهانش خوانی

دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد
مرحبا ای بچنین لطف خدا ارزانی

ماه اگر بی تو برآید بدو نیمش بزنند
دولت احمدی و معجزهٔ سبحانی

جلوهٔ بخت تو دل می برد از شاه و گدا
چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی

برشکن کاکل ترکانه که در طالع تست
بخشش و کوشش خاقانی و چنگزخانی

گرچه دوریم بیاد تو قدح مینوشیم
بعد منزل نبود در سفر روحانی

از گل

از گل فارس مرا غنچهٔ شادی نشکفت
چندان ز دجلهٔ بغداد و می روحانی

سر عاشق که نه خاک در معشوق بود
کی خلاصش بود از محنت سرگردانی

ای نسیم سحری خاک در یار بیار
تا کند حافظ از آن دیدهٔ خود نورانی

عالم فرماید

کیست آن سرو قد لاله رخ روحانی
ترک مه پیکر خورشیدوش ترخانی

آنکه هرگز نکند گوش سوی نادانی
نال فی الحسن الی مرتبة السلطانی

هر که بیند بر و بالای تو حیران ماند
سرو بالای تو بر داد و ولی حیرانی

شاید ای سرو که از پاکی و لطف تو کنند
جیب گل خلعت زیبای تو ادامانی

هر که سرگشتهٔ آن دایرهٔ خط نبود
هست بیرون مگر از دایرهٔ انسانی

بس که ترکان دو چشم مست بلغز آیند
شوان دید بسوی تو مگر پنهانی

نشنوی ای گل رعنا سخن عالم را
با تو ای گل بچه کم چون گل نافرمانی

نجی معین فخری فرماید

ای ترا بر همه خوبان جهان سلطانی
دیدهٔ عقل شده از تو در حیرانی

دل ربودی و ندانی که بجان یار توام
میدهم جان بوفای تو که تو نادانی

زد علم آتشم از قد تو آخر چه شود
بنشینی و دمی آتش من بنشانی

تو بجز بان همه فرمان دهی و عین خطاست		گر کند شاه ختن پیش تو نافرمانی
با همه قدر چو خورشید بقعر تو رسد		افتد از روزن و بر خاک نهد پیشانی
سوختم گرچه بخورشید ستم پیچ کند		ساختم با همه بیداد فلک پنهانی
لله الحمد که آخر ابر سایه فکند		آصف ملک سلیمان که ندارد ثانی
هم زمان خوانده بتعظیم حبیب الهش		هم زمین گفته که حکم تو مرا ازرانی
فخری از وصف وی نظم در مکنون شد		در سخن یافته گویا روش سلمانی

امیر خسرو فرماید

بهار آمد ولی بویی از آن گلزار بایستی		چه سود از بوی گل ما را نسیم یار بایستی
رخش در جلوهٔ ناز است و من		دریغا دیده بهر هم کنون بیدار بایستی
شبانگاهان که چون پرچم		شفاعت خواه من آن لعل شکربار بایستی
چه سودم زانکه در کشتن سه خلقی		نگاهی سوی من زان نرگس بیمار بایستی
در آن ساعت که گل بی روی تو در بوستان خندد		بجای هر گلی در دیدهام صد خار بایستی
ز خوبی هر چه بایستی ترا ناز همه داری		ولیکن از وفا خالی بران رخسار بایستی
سگان در کوی او شب گرد و خسرو در غم		طفیل آن سگان باری مرا هم بار بایستی

خواجه سلمان فرماید

مرا در دلیست پیدا زمانی یار بایستی		هزاران غم گزو دارم مرا غمخوار بایستی
حسودا رهمرهم شد خضر سوی چشمهٔ حیوان یاری		مرا همراهی آن سرو خوش رفتار بایستی
قدم گر رنجه فرمودی بر وقت من آن یاری		رقیبا از روز دور از یار و گلها خار بایستی
توانستی بیت چین کردیا تو دعوی خوبی		ولی از نرگس چشم و زگل رخسار بایستی
کمال از جمله تشریفی که بخشد یار یاران		ترا بایستی وصلت آن از یار بایستی

جواب فرماید

جفا بایستی شد جانا وفا بایستی تا بایستی		جفا بایستی هم خوشت اما این مقدار بایستی

خواجه عصمت فرماید

شب قدری که میگویند زلف تار بایستی		در آن شب بخت خواب آلوده بیدار بایستی
ز تنهایی دلم نشگفت وقت لاله در صحرا		کز این حسرت ز گل پیراهنان گلزار بایستی
دلم در ساده رویی بود شد در خط		من بطفلی که یار امسال دارد پار بایستی
بخوبی تا نبودی چون نگارستان حسن او		ز زلفش هر فدای ساده ان رخسار بایستی
لطافتهای خوبان در دلی افتد مصور را		چنین کس همنشین صورت دیوار بایستی
چو هر کشت غم صحرای دل آتش گرفتم		ز ابر رحمت باران لطف یار بایستی
بآب دیدهٔ ما آتش او سر فرو نارد		مرا در دیده هر سو جای مژگان خار بایستی

رسیدی بر سر بالین من ایام بهبودی — اجل را هر که از جان من بیمار بایستی

زبان پر دعا لوح مزار آصفی گوید — ولی دارد گرامی قوت بیمار بایستی

مولانا اهلی فرماید

زمین بیگانه شد بیگانه با اغیار بایستی — چرا با دیگران یار است با من یار بایستی

دران کو رفتم و از دیدنش محروم گشتم — بهشتی آنچنان از دولت دیدار بایستی

چنان زیست این کجا هرگز [illegible] — ز خواب ناز چشم فتنه گی بیدار بایستی

بجرم آنکه در دور جمالت [illegible] — بجای هر مژه در چشم من صد خار بایستی

جفاهای مرا گفتی چه مقدار است [illegible] — بمقداری که خود گویی [illegible] بایستی

بصد حسرت هلالی مرد و از درد [illegible] — طبیب [illegible] از غم بیمار بایستی

مولانا اهلی فرماید

بهار آمد چو در گشت گلشن یار بایستی — تماشای چمن با آن گل رخسار بایستی

مرا خار غمی کز غنچه آن گل [illegible] در دل — بوصل او در دیده اغیار بایستی

یکدم در غمت جان دادم [illegible] — که از بهر تو جان دادن دو صد بار بایستی

سگ کویت نگیرد چون قبولم [illegible] — زمن بی اعتباری هم [illegible] بایستی

قدت تا عمر [illegible] — چه عمر است این کسی [illegible] بایستی

رسید آن نازنین و زد طرف خاکی بخاره — مرا چون دیگران هم طاقت دیدار بایستی

مرا روز زیست اهلی چون شب [illegible] — شبم چون روز روشن زان رخ [illegible] بایستی

مولانا فنایی فرماید

مهیا شمع و ساغر حریفم یار بایستی — بجام باده عکس آن گل رخسار بایستی

شبی گفتی بخلوت آیم و مردم ازین حسرت — که چشم من بخواب و بخت من بیدار بایستی

زکویش تا بسر دی هر طرف باد فنا [illegible] — تن فرسوده چون کاهی [illegible] دیوار بایستی

مرا پرسید یار و یافتم صحبت [illegible] — ز بهر این عیادت سالها بیمار بایستی

فنایی بی رخش گلها [illegible] — بجای هر گلی در چشم من صد خار بایستی

جواب فرماید

باستقبال قدت سرو را از جای رفتن با — بتعریف دهانت غنچه را گفتار بایستی

بدیواری که بینم صورتش [illegible] — ز آب و خاک من بنیاد آن دیوار بایستی

ملا عمادی فرماید

اسرار تو عشاق تو دانند نگاهی — آن خال سیه نیست که مهر [illegible] الهی

اثبات کند دور تسلسل رخ و زلفت — دور قمر و سلسله [illegible] نامتناهی

کز عکس رخ و زلف تو در دیده بنا [illegible] — مردم نشناسند سفیدی و سیاهی

مشنو سخن غمزهٔ غماز که از مستی — شرطست که مسموع ندارند گواهی
گفتم که عماد از چه کند توبه بگفت — توبه ز خودی کن که تو بیجایگاهی

نصیری فرماید

ای ملک ملاحت بجمال تو مباهی — در عالم جان حسن ترا منصب جاهی
ذرات جهان محو در انوار رخ تست — اینک ز تو دعوی و ز خورشید گواهی
در عقل کسی وصف جمال تو نرسد — معدود چه داند صفت نامتناهی
دیوانه و مستیم از آن آیکه جمالت — دیدیم در آیینه انوار الهی
نقاش قضا بسته ز رنگ رخ و زلفت — در دیدهٔ ما نقش سفیدی و سیاهی
ارواح قدس باهمه پاکی لطافت — ماهیت حسن تو ندانند کماهی
گر تاج نهی بر سر و گر تیغ برآری — مقصود نصیری چه بود آنچه تو خواهی

استاد فرماید

ای ذات تو همسایهٔ خورشید الهی — چیست آمده بر قامت تو خلعت شاهی

عضد فرماید

ای حسن ترا در دل ما رتبهٔ شاهی — ان حسن بشر نیست که سریست الهی
اسرار تو هر عاشق سرگشته نداند — وان نیز که دانست ندانست کماهی

گر عشق تو کفر است و هوای تو تباهی — ما باز نگردیم از این کفر و تباهی
هر جا که نه خورشید رخت تابد بگذر — کس باز ندانست سفیدی ز سیاهی
ای زاهد از این صومعه تنگ چه جویی — وی صوفی از این خرقهٔ پشمینه چه خواهی
خوش یافته ای عضد این حالت مستی — می باش در این ره که کنون بر سر راهی

لمعات فخری گوید

ای حکم تو نافذ بسفیدی و سیاهی — کلک قدر بدین قول نوشتست گواهی
ظاهر نشد از تو بجز از لطف و کرم هیچ — ای مظهر لطف و کرم نامتناهی
رای تو بتقدیر الهیست موافق — ای متفق رای تو تقدیر الهی
بی سر و پایی که نشیند بدرت گرد — فارغ بود از تاج زر و خلعت شاهی
فخری طلبد جای تو در دیده ز رفعت — ای روشنی چشم سفیدی و سیاهی

خواجه حافظ فرماید

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی — خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی
دل که آیینهٔ شاهیست غباری دارد — از خدا میطلبم صحبت روشن رایی
کرده ام توبه بدست صنم باده فروش — که دگر می نخورم بی رخ بزم آرایی
جوییا بسته ام از دیده بدامان که مگر — بر کنارم بنشانند سهی بالایی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست — گشت هر گوشهٔ چشم از غم دل دریایی
سر این نکته مگر شمع برآرد به زبان — ورنه پروانه ندارد به سخن پروایی
نرگس ار لاف زد از شیوهٔ چشم تو مرنج — نروند اهل نظر از پی نابینایی
سخن غیر مگو با من معشوقه‌پرست — کز وی و جام میم نیست بکس پروایی
این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه می‌گفت — بر در میکده‌ای با دف و نی ترسایی
گر مسلمانی از این است که حافظ دارد — آه اگر از پی امروز بود فردایی

حاجب آلی فرماید

تا چو اشک از نظرم رفت دل هرجایی — می‌رود هر طرف از دیدهٔ من دریایی
من که در سلسلهٔ بند همین کردم — دست در سلسلهٔ طرهٔ مه‌سیمایی
آه از آن نرگس پر عشوه که با اهل نیاز — هر زمان ناز دگر دارد و استغنایی
اشک سرخ و رخ زردم دو گواهند درست — آتشی در دلم از شوق گل رعنایی
ساقی از جرعه آراسته کردی بزمم — خیز و لاجرعه بکش ساغر بزم‌آرایی
گوشهٔ ابروی ساقی تو قدح ایما کرد — حالیا غفلت اگر هست بس است ایمایی

امیر شیخم سهیلی فرماید

منم و دیر خرابات و رزی دریایی — در مقصود طلب گشته هردم جایی

چکنم

چکنم آب روان و چمن تازه چشم — که نمی‌روید از این باغ سهی بالایی
عرضم از طلب رطل گران چیست بهشت — ساقیا صاف اگر نیست کرم کن لایی
بوی عشق از رقم دلکش من می‌آید — نه به نکهت مشک آهوی هر صحرایی
میکشم تر ز در میکده محزون نگاه — مه خوش از دیر برآمد بستم ترسایی

سعدی فرماید

دلا نشان غم از خانهٔ که می‌پرسی — حدیث گنج ز ویرانهٔ که می‌پرسی
ترا که نیست ز مستی و عاشقی خبری — ز آه و نالهٔ مستانهٔ که می‌پرسی
هزار حلقه زدم بر در و نگفت کسی — در که می‌زنی و خانهٔ که می‌پرسی
روای رفیق که خواب اجل گرفت مرا — ز من که بیخودم افسانهٔ که می‌پرسی
اگر نه فتنهٔ جان می‌خری بروای دل — خبر ز غمزهٔ مستانهٔ که می‌پرسی
ترا که بر سر کویش مجال رفتن نیست — ز بزم و باده و پیمانهٔ که می‌پرسی
مپرس حال دل سعدی در خم زلفش — حکایت دل دیوانهٔ که می‌پرسی

مولانا عبدالرحمن جامی فرماید

شب فروخته رخ خانهٔ که می‌پرسی — بشمع ره سوی کاشانهٔ که می‌پرسی
بعشوه در حرم کعبه پر سیم خانه — چه کعبه و چه حرم خانهٔ که می‌پرسی

بزلف و خال تو دلهای ما گرفتارند — خبر ز دام که و دانه که می پرسے

بجز زبان ز تو افسانه گوی خسته دلان — نهاده گوش تو افسانه که می پرسے

دل هزار کس از عشق تست ویرانه — ولی تو از دل ویرانه که می پرسے

ز جام عشق تو مستست دل از و هر دم — حدیث ساغر و پیمانه که می پرسے

یکیست گنج بویرانهٔ جهان جامے — سراغ گنج ز ویرانه که می پرسے

عبید فرماید

سواره آمده کاشانه که می پرسے — فرود آی بدل خانه که می پرسے

هزار دلشده دیوانهٔ رخت گشتند — حکایت دل دیوانه که می پرسے

پر از فسانهٔ معشوق و عاشقست جهان — خدایرا که ز افسانه که می پرسے

بخواب رفته ز مستی همه شب [illegible] — ز خواب نرگس مستانه که می پرسے

عبید با همه عالم خراب و ویران شد — درین خرابه ز ویرانه که می پرسے

مولانا کاتبی فرماید

کشا ز صد گرهٔ زلف مشکبار یکی — ز صد مراد من ناتوان برار یکی

کهی بوصل دهی وعده که بقتل مرا — خوش آن زمان که بر آید ازین دو کار یکی

هزار شکر شود واجبم بهر موئی — بدست اگر فتدم زان دو زلف تار یکی

اگر

اگر هزار خدنگ افکنی بجانب من — خطا مباد الهی از آن هزار یکی

فتاد کاتبی از تیر یار تا دم صید — چنین لطیفه نیفتد ز صد هزار یکی



تمت الکتاب بعون الله الملک الوهاب
فی التاریخ شنبه هجدهم
شهر رجب المرجب
سنه ستة عشره
و ثلاثمائه
بعد الالف
١٣١٦

هو

از یکصد و پنجه شاعر به ترتیب حروف الفبا بشرح زیر در این
مجموعه غزل آورده شده است. ترتیب دهنده آن بنظر حقیر
معلم شاعر است که خود او نیز غزلها را جواب گفته بشرح
حال او در نسخه سامی آمده است. تألیفی است منیف
و شریف و نادر الوجود و کم نظیر. رکن الدین همایونفرخ

آ :
آهی - آلی - آگهی - آصفی - آذری

الف :
ابن یمین - اسیری - اصیلی - افسری
امیر شاهی - امیر خسرو - امیر حسن - ایری
امینی - امیر مسعود - انسی

ب :
بدیعی - بدخشی - باطی - بنائی

ث :
ثانی

ج :
جامی - جدائی - جلالی

ح :
حافظ - حالی - حسینی

خ :
خرمی - خیری

د :
داعی - دایی - دیوانه

ر :
رامی - ریاضی - رضی - رحمانی - رفیقی

ز :
زمانی

س :
سعدی - سعد - سیفی - سلمان - سهیلی -
سالک - سایلی - سلطان یعقوب

ش :
شاه حسین کامی - شاه قاسم انوار
شوقی - شیخی

ص :
صانعی - صالح - صبحی

ض :
ضیائی

ط :

طاهری - طوسی

ع :

عبیدالله خان ازبک - عبیدی - عبید

عابدی - عالم - عادلی - علمی -

عصمت بخارائی - عراقی - عضد - عماد فقیه

غ :

غریبی - غیاثی

ف :

فانی - فراقی - فخری - فضلی - فیضی

فنائی

ق :

قبولی

ک :

کاتبی - کمال خجندی

گ :

گلخنی

ل :

لسانی

م :

ملک - ملک باخرزی - محرمی - معلم

میرمحسن مشهدی - میرهمایون - مجنون - مزاری

سیب - مفلسی - مغربی

ن :

نامی - نرگسی - نزاری قهستانی - نوائی

نحوی - نسیمی - نظمی - نصیری

و :

وفقی

ه :

هاشمی - همام تبریزی - هلالی - هلاکی

همتی -